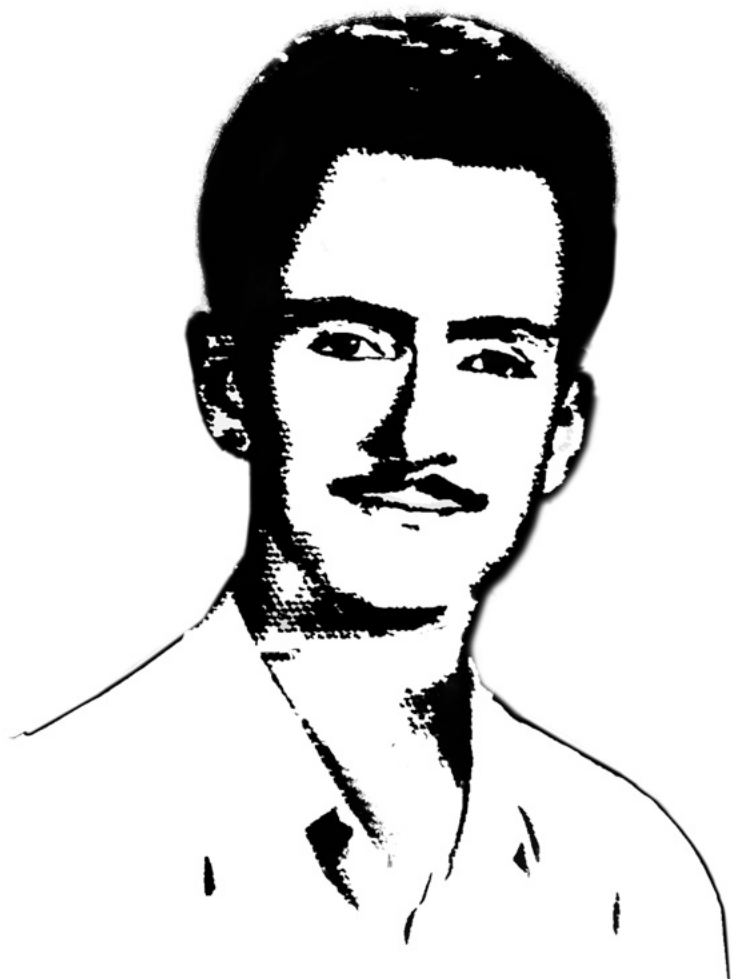


تا خروس خوان به یاد

استاد احمد عاشور پور



به نام خدا

# تا خروس خوان به یاد استاد احمد عاشورپور

بولتن مراسم اولین سالگرد  
درگذشت زنده‌یاد احمد عاشورپور  
(هدیه‌ای برای میهمانان)  
از طرف  
انجمن طرفداران توسعه انزلی  
و پایگاه اینترنتی کاسپینو



انجمن طرفداران توسعه انزلی

دی ماه ۱۳۸۷ بندرانزلی

GRAPHIC: DESIGN.CASPINO.ORG



یک صبح جمعه از تابستان ۸۶ وارد بلوار میرداماد شدیم. تهران، مثل پیرمردی که با زحمت و زور و ریه‌ی ویران خودش را به کوه رسانده باشد، سعی داشت دمی خوب تنفس کند. راننده تاکسی از اعتراض بی‌قاعده‌ی ما به موسیقی ضبط صوتش کج خلق بود (می‌خواست یکی از آن «دده»های وطنی را با بلندترین صدایی که از دستگاه پخش برمی‌آمد نصیبمان کند). از نیم ساعت قبل با عادل بیابانگرد (شاعر) و تورج خامنه‌زاده (عکاس) شروع کرده بودیم به خوشحالی از اینکه باز برای ملاقات یک هنرمند، راه صعب و غمگانه‌ای به سوی یک خانه‌ی حقیر در پیش نیست. تورج از هفته‌ی قبل و سفرش برای دیدار حاج قربان اسماعیلی هنوز تلخ بود (خاطره‌ی دیدار نوازنده بزرگی که در فقر مطلق روزگار می‌گذراند...). کوچی بهار، «خانه‌ی عاشورپور» بود. عمارتی دوطبقه و قدیمی که پیدا بود به سختی در برابر کنده شدن از آنجا و رشد یک بنای بلند و «به صرفه!» مقاومت کرده است. استاد احمد عاشورپور، پدر موسیقی نوین گیلان در این خانه زندگی می‌کرد. یک لحظه تصویر محو و مه‌آلودی از گذشته‌های شهر و زادگاه دوست داشتنی‌اش در ذهنم جان گرفت (بندری پر از درخت‌های میوه و شاخه‌های پرگل؛ با فراوانی بوته‌های گل سرخ آنچنان که انگار شهر بر بستری از گل سرخ آرمیده باشد. لوتکا و کرجی‌های باربری، کشتی‌های بخار و بادبانی، مکتب‌خانه‌ها، مدرسه‌های نوین، سالن سینما، تئاتر، درخت‌های پید و بنای ترنم موزیک و...). ولی هنوز خیلی از تکه‌های زندگی‌نامه‌ی او برایم ناپدید بود. جزئیات اجراهای زنده، محرک و بهانه سرایش ترانه‌ها، وصف یاران همراه و ناهمراه، آرزوهای رفته از یاد، دلبستگی‌های کوچک و روزمره و خیلی چیزهای دیگر که بی‌قرار پرسیدنشان بودم. از همه بالاتر، رد آن شور و اشتیاق عجیب به موسیقی و زندگی که فقط می‌توان از چشم‌های یک نفر خواند. اشتیاقی که امید را برای استاد احمد عاشورپور نامیرا ساخته و در این سالها هر آشناس که دیده‌بودم به حیرت می‌گفت چطور این مرد امیدش مثل کوه است؟... عادل جواب صدای پشت آیفون را به گیلکی داد. خانم پرستار گیلکی بلد نبود اما آوای گیلکی برایش نشانه‌ی «آشنایی» بود. داخل که شدیم از بالای راه‌پله صدای گنگی از موسیقی به پایین می‌ریخت. همیشه دلم می‌خواست بدانم استاد احمد عاشورپور در اتاق تنهایی‌اش چه گوش می‌دهد. از پاگرد رد شدیم و چهره‌ی پیرمرد، بغض را دواند توی گلویم. در ورودی باز بود و صندلی او درست رو به در. همانجا می‌دانستم این «انتظار و بی‌قراری برای دیدار آدم‌هایی که نمی‌شناسد اما از شهر محبوبش آمده‌اند»، تصویری ست که تا آخر عمر رهایم نخواهد کرد. او همان آقای عاشورپور عزیز بود که آوازش آرام‌ترین آواز

جهان است. صدایی مثل قطاری از ابر، مداوم و خیال‌انگیز. ما را که دید سریع و به سختی ایستاد. مانند استقبال از مسافرانی دیرآشنا، گرم گرفت به روبوسی. خانم پرستار گفت: «از صبح





منتظر شما هستند؛ موج بزرگی مرا از ساحل آنجا کند و به عمق آب برد... روی تابلویی بر دیوار به نستعلیق نوشته بود: «من ندارم وقت مردن». نشستیم. سلامآقای بارور - دوست شاعرش - را رساندم. به دلنگی خاصی گفت: «چرا با شما نیامد؟». از انزلی پرسید و همان‌طور که به خیزی توی چشم‌هایش چشم دوخته بودم سخن را به حرف از گذشته‌ها رساندم. ولی انگار در کنار استاد ایستاده بودیم و به قایق خاطراتی اشاره می‌کردیم که در دریای مه گم شده بود. یادآوری برایش سخت بود. خیلی سخت. چنانکه هنوز کامل نپرسیده، بی‌تابی‌اش از به «یادنیوردن» وادارم می‌کرد بحث را به چیز دیگری عوض کنم. موسیقی اتاق ربطی به آثار او نداشت. معلوم شد انتخاب پرستار است و آقای عاشورپور هیچ اعتراضی بر شنیدن هرروزی آنها نمی‌کند. پرستار گفت: «این نوارها را از خانه‌ام آورده‌ام. آقا موسیقی را دوست دارند.» انگار بر قلّه ایستاده بودیم و می‌گفت «این کوه است!». پرسیدم نوار کارهای خودشان را ندارید که بگذارید؟ گفت: «نه». آقای عاشورپور به میز روبرویمان اشاره کرد و گفت: «شما این میوه‌ها را شرمندہ کردید.» عجیب نبود که تعارف روزمره‌ی استاد نوگرا نیز فرقی با همه داشته باشد. عادل، زبان صحبت را به گیلکی برد. در چهره‌ی استاد لبخند نشست. تا به حال ندیده بودم کسی اینچنین از شنیدن آوای گیلکی مشعوف شود و توی چشم‌هایش این شعف عجیب موج بزند. اگر زبان برای ما وسیله و ابزار کشف و ارتباط بود، برای او مام بود. موسیقی بود... همیشه دلم می‌خواست آخرین دیدارمان در هوای مرطوب انزلی باشد، روی «مول» یا عرشه‌ای مثل آن کشتی شکسته که دیگر نیست، یا کوچه‌های فراموش شده‌ی غازیان، یا روی پله‌های کوتاه «بنای ترنم موزیک» که استاد احمد عاشورپور سالهای سال آرزو داشت آنجا بایستد و برای مردمی که فقط برای موسیقی جمع شده‌اند، آواز بخواند. اما نشد. نمی‌شود هیچ وقت. ■

□ محمدتقی بارور

برکت وارسته جه عاشورپوره دس  
تسکه دستانه ره غمخواری بو  
تی مزارا گول میخک بوارست  
بارور ته ره غزل واری بو



عاشورپور، پيله بوزورگواری بو  
اینا گیلانه غزل واری بو  
پيله عشق بو کولهام هونری  
جه عشق، ایرانه ره بولواری بو  
پیش کاول بو بیجارباغانه ره  
پيله ریشه‌ی آزاد داری بو  
آبشار بو پيله کوهانه جور  
گول خوش‌رنگ و بو، گولساری بو  
خوش خبر بو پیله دیل خوشی ره  
چله شب انارشاباری بو  
صوبان آفتاب خیزان بو تشت طلا  
نه پانغاسز و یک شی صناری بو



عکس از: تورج خامنه‌زاده

موقع طراحی از چهره‌ی عاشورپور (برای ساخت یه سردیس کوچیک یادبود)، مجذوب لبخند بی نظیری شدم که در عین سادگی برام آشنا و ناشناخته بود!

ساعت‌ها به عکسهایش با اون لبخند معروفش نگاه کردم تا چیزی که می‌سازم درصدی از روح عاشورپور رو که مثل یک رودخانه‌ی جاری‌ست به همراه داشته باشد. می‌دانم چیزهای زیادی از عاشورپور هست که نمی‌دانیم. چیزهایی که هنوز هم که هنوزه رنگ صدایش را خاص می‌کند. چیزهایی که باعث لبخند فراموش نشدنی‌ش می‌شود... حین ساختن مجسمه، وقتی به گردن و حنجره رسیدم یاد حرفش افتادم که می‌گفت: «من وقت برای مردن ندارم». بی‌اختیار دست از کار کشیدم و به مجسمه نگاه کردم و گفتم: «می‌دونم».

## خدا عاشورپور را خیلی دوست داشت

□ محمد بت‌دوار

چند روزی بود که هوا خیلی سرد شده بود و همه مردم منتظر بارش بودند. بالاخره بارش اولین برف زمستانی آغاز شد و لبخند بر لب مردم نشست. کوچک و بزرگ از زیبایی و پاکی برف صحبت می‌کردند، کوچه و خیابان مملو از جمعیتی بود که شادمانه از راه‌رفتن بر برف و خوردن نوشیدنی گرم و گاه شوخی‌های کودکانه و پرتاب گلوله‌های بر روی برف به یکدیگر سرخوش بودند. دو روز به همین منوال گذشت و روز سوم آغاز شد و بارش برف کماکان ادامه داشت، اوضاع نگران‌کننده شده بود. خیابانهای اصلی در حال مسدود شدن بود و عبور و مرور انجام نمی‌شد. کم‌کم دلهره و اضطراب جای سرخوشی را می‌گرفت. همه به یاد برف چند سال پیش رشت افتادند. سقف خانه‌ها سنگین شده بود و نگرانی ویرانی منازل و ادارات لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. دیگر کسی به زیبایی برف و آدمک برفی داخل خانه و خیابان و لبخند معنی‌دارش توجهی نمی‌کرد، تو گویی آدمکان برفی که تعدادشان هم کم نبود دست به دست هم داده بودند تا چیزی را به مردم شهر بگویند که آنها از آن غافل و بی‌خبر بودند. انگار آدمکان برفی برای بقای خود مدام طلب ریزش برف می‌نمودند. روز پنجم و ششم شهر در سکوت فرو رفته بود و هر از گاهی دسته‌ی پرندگان که از گرسنگی در حال مرگ بودند و آخرین توانشان را برای یافتن لقمه نانی خرج می‌کردند دیده می‌شدند. دیگر جای درنگ نبود. بالاخره ارتفاع برف به چند متر رسید و همه شوکه شده شدند. بارش شدید برف و پارو کردن مداوم پشت‌بام توان و قدرت بازوها را گرفته بود، احساس بدی داشتم و منتظر اتفاق بدتری بودم. در این بین ویریه موبایل را داخل جیبم احساس کردم. اس‌ام‌اس آمده بود که «استاد احمد عاشورپور به دیار باقی شتافت». شوک ناشی از این خبر

بیشتر از بارش برف بود. خبر فوت استاد آتشی بر دل و جانم افکند که سرمای زمستان و بارش برف را فراموش کردم. پیام را **sent to all** کردم و خواستم که نفرات بعدی هم همین کار را بکنند. غم عجیبی دلم را گرفته بود. وقتی به یاد گذشته می افتادم و مصایبی که مرحوم با آنها دست و پنجه نرم کرده بود را به خاطر می آوردم، آتش دلم افروخته تر می شد. غم غربت و اجازه نداشتن برای اجرا در زادگاه خویش و بیماری باعث شد که استاد که همواره به زندگی و زنده بودن و مبارزه با مشکلات ایمان داشت و این را به دیگران هم نوید می داد، خاموش بماند و سرانجام در بیمارستانی در تهران فوت کند. طبق وصیت خودش قرار شد در بی بی حوریه دفن شود. ما هم خود را مهیای مراسم تشییع نمودیم تا با وجود آن شرایط دشوار مراسمی در خورشان برگزار شود. دو روز بعد دیگر برف بند آمده بود و زیبایی خودنمایی می کرد. کم کم راههای ارتباطی در حال باز شدن بود ولی عبور و مرور به سختی انجام می گرفت، ما که در این فرصت اندک تنها توانسته بودیم پوسترهای رنگی و اعلامیه تسلیت چاپ کنیم، ساعت هشت صبح به بی بی حوریه رفتیم. به غیر از گروهی که برای فیلمبرداری حاضر بودند هیچکس نیامده بود. سریع پوسترها را دورتا دور قبری که صبح زود کنده شده بود بر روی چوبهایی که در برف فرو کرده بودیم نصب نمودیم. به تدریج بر تعداد حاضرین افزوده می شد و دسته های گل و اعلامیه های تسلیت پشت سرهم بین حاضرین دست به دست می شد. مراسم تشییع باشکوهی برگزار شد و جمعیت مشتاق و عاشق به صورت دسته جمعی ترانه های استاد را خواندند. عاشورپور برای همیشه از پیش ما رفت اما صدای ماندگار و زیبایش که همواره مردم گیلان و ایران را به یاد خاطرات خوب و خوش گذشته می انداخت جاودان شد. الان که به شدت بارش برف در آن زمان فکر می کنم می بینم آدمکهای برفی خیلی بیشتر از مردم، عاشورپور را دوست داشتند و این به من ثابت شد که آنها برای بقای خود تمنای بارش برف نمی کردند. بلکه عشق آنها به عاشورپور بود که باعث می شد از خدا بخواهند تا برف بیشتری بر زمین ببارد. اگر نبود آن وضعیت فوق العاده هیچ گاه شاهد برگزاری چنان مراسمی نبودیم. آدمکهای برفی تنها یک هفته شاهد تمام این ماجرا بودند چون بعد از آن دیگر نه برف بود نه آدمکان برفی. مردم شهر بودند و مزاری که مردی حماسه ساز در آن آرمیده بود. روحش شاد و یادش گرامی باد. ■

## تصویرهای زندگی عاشورپور

□ پیمان برنجی

### تصویر اول

خیلی حرف است که در آستانه ی نود سالگی باشی و آنقدر امید داشته باشی و عشق بورزی به زندگی، به هنرت و به مردم. استاد احمد عاشورپور، پدر موسیقی فولکلور گیلان تا آخرین روزهای حیات پربارش این گونه زیست.

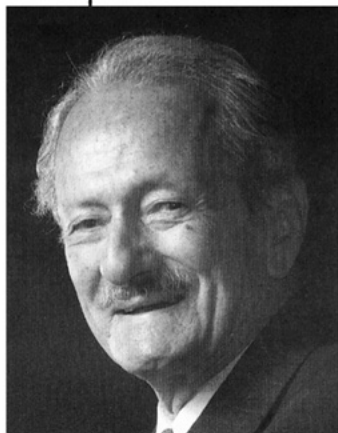
### تصویر دوم

نام و صدایش برای مان ارج و قرب زیادی داشت و یافتن صدا و تصویرش هم بسیار سخت بود

«دهه‌ی شصت و هفتاد را می‌گویم - چون آثارش هیچ‌گاه به‌طور رسمی منتشر نشد و چهار نوار کاستی هم که از او به یادگار مانده به‌صورت غیررسمی و خانگی تکثیر و به دوستدارانش عرضه شد که البته قسمت کوچکی از آثار گران‌قدرش را دربر می‌گیرد. آخرین روز شهریور هفتاد و نه، دوستی سبب شد که به دیدارش نایل آییم. فرزند و چابک و بسیار خوش‌لباس، بدون خدم و حشم به دیدارمان آمد. لباسش یک‌سره بنفش بود. دعوت‌مان را برای صرف چای در منزل یکی از دوستان پذیرفت و روز بعد آمد و در جمعی خصوصی‌تر از خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌اش گفت، و از تمام سال‌های غربت‌نشینی‌اش در اروپا.

### تصویر سوم

ششم شهریور سال هشتاد و دو، در رشت برایش کنسرتی برپا کردند؛ آن‌هم در آستانه‌ی هشتاد و شش سالگی! باورش سخت بود... اما آمد؛ با آن صدای معطرش که بوی شالیزار می‌داد و طعم دریا داشت، عطر جنگل بود و مخمل سبز، سبز گیلان... رفیرمرد آمده بود از پس پشت یک قرن آواز و ترانه، یک قرن آواهای سینه به سینه، نفس به نفس... وقتی با آن هیكل نازک و قلمی‌اش بر صحنه ظاهر شد، انگار زمان ایستاده بود و او همان عاشورپور دهه‌ی بیست و سی بود که با ابوالحسن صبا، کلنل وزیری، حسین تهرانی، روح‌اله خالقی و دیگر بزرگان موسیقی ایران رج به رج روی صحنه می‌ایستاد و صدا ساز می‌کرد. و پیرمرد با آن کهنسالی‌اش، با آن چشمان پر از امیدش و با آن صدای زیبا و بکر، لابه‌لای ترانه‌خوانی‌هایش با صدای بلند فریاد زد: «به مرگ بگویند که من حالا حالاها برایش وقت ندارم!»



عکس از: محمد رادپور

### تصویر چهارم

خبر بیماری‌اش را یکی از نشریات پایتخت نوشته بود. دوستی را به نیابت به بالین‌اش در بیمارستان جم فرستادم. دخترش در کنارش بود و او در اغما. دوستم خواست عکس بگیرد، دخترش مانع شد. دوستم با من تماس گرفت و گوشی را به دخترش داد. وقتی علت را پرسیدم، گفت: فکر نکنم بابا راضی باشد که در این حال بیماری و بیهوشی از او عکس بگیرند، چون بابا به آراستگی ظاهرش خیلی اهمیت می‌داد. هر طوری بود راضی‌اش کردم که دوستم عکس بگیرد، که گرفت و...

### تصویر آخر

او آرمیده است، در خاک زادگاهش، غازیان که عاشقانه دوستش می‌داشت. آن چشم پر امید و آن صدای نفیس حالا زیر خاک یخ‌زده خفته است. او جاودانه است در سینه‌ی موسیقی ایران زمین، در حافظه‌ی پیر و جوان، در خاطرات و عاشقانه‌های‌شان، در شادی‌هایشان و... حیف بود که بمیرد. ■

منابع: گفت‌وگوی شفاهی نگارنده با زنده‌یاد عاشورپور - کتاب «آفتاب خیزان، دریا توفان» (نشر چشمه، ۱۳۸۴)

□ عادل بیابانگرد جوان



وقتی که در صدای تو جاری نمی‌شود  
حالا

سپیدرود مانده است که خاموش بماند  
یا ...

آی آواز خوانی که باد آرمانهای تو را دزدیده است و  
پشت ماسه تپه‌های کودکی‌ات پنهان کرده است

غمگین مباش

دوباره بخوان

بخوان

تا از صدای دریایی‌ات

کویر هم سیراب شود

و خواب جنگل‌های گیلان را ببیند

اندوه‌سرایی

برای پیرمردی که جوان مرد!

□ علی حق‌رہ

اینکه از پس سالیان دراز، به جایی رسیده باشی که  
سربرگردانی و ببینی:

نه ابتدای راه پیداست، نه از "رفقا" خبری هست،

نه از همراهان، اثری.

همه، جا مانده‌اند و... تو مانده‌ای.

تو... "تنها" مانده‌ای...

و بیاندیشی: چه حاصل از این "دیر-زنده‌مانی"، اگر که نیمی از آن به خاموشی گذشته باشد؟!

سعادت رنج باری است، پیر شدن و نمردن،

جایی که جوانان پیر نشده می‌میرند.

و... پیرمرد جوان بود که مرد...

آن قدر جوان بود که "وقت مردن نداشت"... تو گویی خیال آن را هم...

گوش کن...

اینها را می‌توانی از پس صدای مرتعش و بی‌قید جوانکی جسور دریایی، که سرخوشانه می‌خواند:

"دیل گیره یاره نیشانه..."

آواز خوان گیلانی "شق و رق" و "اتو کشیده" ای که

در دوران قهوه‌خانه‌نشینی و بساط گردانی مطربان محلی،

"مهندسی" می خواند و "ترانه" نیز هم...

فرنگ دیده بود و صاحب ایده و عقیده بود و - فارغ از نفی و اثبات - هم بر آن مسلک ماند تا آخر.

و شرافتش را، چون از بازار مکاره‌ی زمانه نخریده بود، هرگز هم به چیزی نفروخت. سیلی خورد، حبس کشید، گریخت، ساکن غربت شد، از خواندن "باز ماند"... اما... باز... "ماند".

"دریا طوفان داشت"، "باد و باران داشت"، "هیچکس بیدار نبود"... با این همه "گیله مردای" را هوای خواندن بود... و خواند... و... خواند... و... رفت...

و هنوز هیچکس، چون او، آوازهای عاشقانه برای "لیلی" نخوانده است. "سرخ دستمالی" از او، یادگار ماست.

یادگار وعده هایی که داده ایم و اکنون به یاد می آوریم، اما... برایش سوگ سرود می سراییم.

برای او که دیگر نیست تا به پوزخندی مهمانمان کند و شاید حتی چشم غره‌ای! راستی، جماعتی شرمسارتر از ما سراغ دارید؟!



## خاطره سوزی!

□ امین حق‌ره

برای احمد عاشورپور، که همه‌ی عمر ممنوع بود

«هنگامی که جنگ بی حاصل، تندیس‌ها را واژگون می‌سازد و ریشه‌های بناهای ساخته شده را می‌کشکاند، نه شمشیر مارس - آرس - و نه آتشبار هیچ جنگی نباید خاطرات ثبت شده‌ی زندگیتان را بسوزاند.» ویلیام شکسپیر - سونات LV

و این گونه است برادر! که این گونه باید باشد...

خاطره شاید فراموشانیده شود! شاید فراموشش کنند زوری، اما هرگز سوخت نمی‌شود که برود هوا. که خاطرات ما، همه‌ی آنهایی نیست که آمده است روی کاغذ، یا که از گلوی دریده‌ی بلندگوها پرت می‌شود توی فضا... بیشترش - آن خوب خوب هایش - همین که پا می‌شوند و قوام می‌گیرند، راست می‌روند و خانه می‌کنند جایی که دست و عقل جن هم نمی‌رسد بهشان، آدم ابوالبشر که سهل است!

آری برادر! خاطرات جمعی توی دل آدم لانه می‌کنند نه زیر گل. که اگر حتی عقل جمعی هم زایل شد و آلازایم مقطعی آمد به سراغش، گم نشوند در هزارتوی پیچ در پیچ و بی سرانجام روزمرگی‌ها. که خفه نشود آواز ناب خاطرات هزارساله، زیر آوار کشنده همه‌ی و لهله‌ی حنجره‌های بی‌ نشان و بی‌ تعصب و بی‌ گذشته... خاطره که نیازی به اثبات ندارد. نسل به نسل، سینه به سینه، نفس به نفس

آمده است پیش، و همین طور سبک، می‌رود جلو، خیلی بیشتر از ما...  
 اصلاً صنعت ضبط و ثبت چه به کار خاطره می‌آید، وقتی عمر بعضی‌هاشان سرخود به درازای تاریخ است، بی‌دغدغهی سنگ و صفحه و ریل کارتریج و نوار ماکسل و اسمت. بی‌خیال کاغذ و سی‌دی و ال‌ام‌بی و اینترنت پرفیلتر کم‌سرعت!  
 خاطره یله است، یله برادر! گفتن و شنیدنش مجوز نمی‌خواهد.  
 خاطره‌سوزی، مراسم مضحک‌ست که راه انداخته‌اند دس‌ت‌ی دلقک‌ها و احمق‌ها، از آن زمان که فهم‌شان شده است، نه عقلشان که زورشان هم نمی‌رسد به داغ‌زدن و سوزانیدن دل‌ها.  
 گیریم که بسوزانند. گیریم که در جمجمه‌ها بکارند بذر بی‌ثمر فراموشی را. چه فرقی می‌کند برادر؟ من و تو باز ترانه‌هایمان را در دلمان می‌خوانیم، مثل همه‌ی این سال‌ها... ■

## دریا کجا و ما کجا؟

□ حسن خوشدل



حسن خوشدل در مراسم  
 خاکسپاری استاد عاشورپور

سن و سال من کمتر از عاشورپور بود اما از کودکی می‌دانستیم که او هنرمندی بزرگ، انسانی والا و مردی مبارز است. البته از منظر کار تخصصی - موسیقی - هم تنها کسی بود که در گیلان کار جدی و با کیفیت ارایه می‌داد. ما هم جسته و گریخته کار هنری می‌کردیم و به عینه می‌دیدیم که بین اهالی هنرمورد تأیید همگان است. جمع وجوه انسانی و نگاه متعالیش به مقوله‌ی هنر از او انسانی ساخته بود که بودن در کنارش برای همه لذت‌بخش بود. روزهای آخر، در انزلی و به میزبانی من نشستیم و با هم گفت‌وگوشدنی داشتیم. دیگر نه زمانه آن زمانه بود که ایشان بتواند عرضه‌ی وجود کند در مسایل هنری و نه بستر مناسب و مساعد. حالا هم همین‌طور. برای ما هم مساعد نیست. حقیقتاً اگر یک هنرمند بخواهد که برداشت واقعی از اتفاقات پیرامونی خود داشته باشد امکان‌ش مهیا نیست. زمانه به گونه‌ای بود که ایشان خیلی دردها را با خودش برد و خیلی گفتنی‌هایش ناگفته ماند. گفتنی‌های ما هم البته... خود من خیلی مسایل دارم و گفتنی‌هایی که با آنها در عالم خفقان درونم زندگی می‌کنم. این واقعیت ماست. من و هم نسلان من، هم آن بیچاره را می‌بینم که شب گشنه می‌خوابد و هم آن میلیاردری که نمی‌تواند پولهای توی جیبش را خرج کند. هم بی‌انصافی‌ها را می‌بینم و هم انسانیت‌ها را. هنرمند همیشه به واسطه‌ی این نارسایی‌ها جنگی با خودش دارد، و از این منظر به اعتقاد من شایسته‌ترین بین ما مهندس احمد عاشورپور بود. البته هنرمند‌های دیگری هم بودند که بدبختانه فقط مهتاب را به خواب می‌دیدند و صحبت از شعر عاشقی می‌کردند. آقای عاشورپور هنرش واقعاً جنبه‌ی اجتماعی داشت. من این مسأله را به آقای که آمده بود نزد من برای همکاری گفتم. به او گفتم که: آقا برای متأسفم. گفت: چرا؟ گفتم سال‌های سال است که می‌خوانی و من هنوز بعد از این همه سال تو را در ... می‌بینم. گفتم انسانی مثل شما باید ناگفته‌های سرزمینمان را بگوید. مردم خیلی بر گردن ما - هنرمندان - حق دارند. یک کلمه شعر با یک آواز

درست به نظر من بهتر از صدها جلد کتاب است. چون آن کسی که مخاطب ماست شاید نه سواد کتاب خواندن داشته باشد و نه پول کتاب خریدن را. ولی همان شخص با شنیدن یک شعر یا ترانه ی خوب ممکن است که دنیایش عوض شود. شاید عقایدش عوض شود. شاید گفتارش عوض شود. شاید افکارش روشن تر شود. شاید چشمهایش بهتر ببیند. شاید گوشهایش بهتر بشنود. به هر حال ما هنرمندانی داریم که در خط سیر آقای عاشورپور حرکت نکردند. واقعیت این است که ما برای خودمان مرکزیت قابل بودیم و هستیم. هیچ وقت زادگاهمان را ترک نکردیم. چون از اینجا - انزلی - که خارج می شوی تنفس آدم عوض می شود. هنرمندان امروزه اصالت و مرکزیت خودشان را از دست داده اند. اینکه مهندس عاشورپور عرق خاصی داشت به مرکزیت سبب شد که حالا بچه ها در همه جا - حتی در کوهستان هم - آنقدر دوستش دارند. متأسفانه بعضی از هنرمندان که نه معلومات و نه عرق ترانه سازی داشته اند آمده اند و خواسته اند چیزهایی بگویند، اما این ها هیچ وقت برای ما نه موسیقی درستی شده اند و نه ترانه های درستی. باید دردها و غم ها را هم دید تا بتوان کار درست را عرضه کرد. عده ای از تساهل و مصلحت اندیشی در هنر صحبت می کنند. من معتقدم مباحثات در هنر غلط است. هنرمند نباید چیزی را که راهش را عوض می کند برای آن قلم بزند و قدم بردارد. سکوت بهتر است. مخاطب یک روزی می فهمد که هنرمند چرا ساکت بوده. این قانع کننده تر است از آن چیزی که بوی دوگانگی می دهد و خالق آثار به ظاهر هنری به او عرضه می کند. در عالم هنرمند هیچ وقت دوگانگی راه ندارد. عاشورپور این گونه بود...

من آن کپور کوچکم  
در گوشه ی گنداب شهر  
دریا برام یه آرزوست  
گنداب شهری پیش روست  
غم من آن کجا، شادی کجا؟!  
دریا کجا و من کجا!...



## یادت به خیر گیلهمرد □ محمد یوسف راد

هرگز نمی توان خاطرات دوران کودکی و نوجوانی را فراموش کرد. خاطرات آن کوچه پس کوچه ها، دویدن ها و زمین خوردن ها، شادی ها و غصه ها! لحظه ای چشم را می بندم و آن روزها را به یاد می آورم، آه که چقدر قشنگ بود، ای کاش هرگز تمام نمی شد. ای کاش

هیچوقت بزرگ نمی شدم، ای کاش...! دوران کودکی و نوجوانیم در خانه مادر بزرگ در یک روستای بسیار زیبا و آرام که صبحهایش بوی شالیزار می داد و شبها آسمانی پر از ستاره و سکوت سپری شد، آرامشی که حالا در روستا یافت نمی شود. دبستانی که در آن درس می خواندم دو کیلومتر با خانه ی مادر بزرگ فاصله داشت و من باید از یک جاده خاکی پر پیچ و خم که دو طرفش پر از درختهای صنوبر و بید مجنون بود می گذشتم تا به مدرسه برسم.



یک روز صبح که نم نم باران بهاری می‌بارید و من کتابهایم را داخل یک پلاستیک سفید پیچیده بودم تا خیس نشود به سوی مدرسه راه افتادم. بین راه وقتی نزدیک قهوه‌خانه‌ی مش هادی رسیدم صدای قشنگ یک موسیقی محلی نظرم را جلب کرد. مش هادی توی قهوه‌خانه همه چیز می‌فروخت. تنها کسی بود که موتور برق داشت. یک تلویزیون سیاه و سفید و رادیو هم داشت. آن صدای قشنگ از رادیو به گوش می‌رسید چون تلویزیون صبح‌ها برنامه نداشت. آه که جقدر این گیلهمرد قشنگ می‌خواند «وارش وارش واره دانه دانه...» ایستادم و غرق ترانه شدم. مش هادی ایستاده بود و حاج و واج مرا نگاه می‌کرد. من هم که تمام فکرم غرق صدای زیبای خواننده بود یادم رفت که به مش هادی سلام بگویم. بنده خدا فکر می‌کرد برای خرید، پول کافی ندارم و خجالت می‌کشم. گفت: یوسف جان چیزی خواهی؟ ناگهان به خود آمدم و با دستپاچگی گفتم: سلام، نه، نه، این ترانه جقدر قشنگه، خواننده‌اش کیه؟ او که خنده‌اش گرفته بود گفت «نم اما هر کی ایسه دانه ایمرز واران، تو بوشو تی درسه بخوان پسر جان». صدای زیبای آن خواننده‌ی گیلهمرد در گوشم بود و چند بیتش را حفظ کردم و تا مدرسه با خودم زمزمه کردم. «می عزیزجان، تره قوربان، وارش زنجیلی شورشور». طوری عاشقانه می‌خواند که مرا به یاد عشق گداغلی هم محلی مان یخ نرگس انداخت. توی محل همه می‌دانستند که گداغلی عاشق دختر مش صفر بود. می‌گفتند او شبها اطراف خانه‌ی نرگس می‌رفت و از فراغش آواز سر می‌داد. آخرش هم او دیوانه شد. عشق هم عشق‌های قدیم. با آن که سن و سالی نداشتم کاملاً مرا تحت تأثیر قرار داده بود. وقتی رسیدم مدرسه برای معلم خواندم. اگر چه معلم گیلانی نبود اما خوشش آمد چون او هم هنرمند بود و تناثر مدرسه به کاکل او می‌چرخید و من هم که پیشروی تناثر بودم. بعدها یک شب رادیو گوش می‌دادم که برنامه‌ای پخش می‌شد به نام ترانه‌های درخواستی که مجری‌اش آقای موسوی بود. من آن شب فهمیدم که نام آن خواننده‌ی بزرگ «عاشورپور» است. استاد عاشورپور هیچوقت دنبال حاشیه و سرو صدا نبود. بارها متوجه شدم که دیگران آهنگهایش را بدون اجازه از وی می‌خوانند و او نه تنها ناراحت نمی‌شد بلکه شادمان هم می‌شد. در زمان حیات استاد عاشورپور باید و شاید در خور ایشان به وی پرداخته نشد تا این که به دلیل کهولت سن و بیماری در تهران درگذشت. عاشورپور هرگز نمرده و هیچوقت فراموش نمی‌شود. او همیشه در دل مردم گیلان و ایران زنده است. اگر چه مانند او هرگز موسیقی گیلان بر خود نخواهد دید. یاد و خاطره‌اش گرمی‌باد.

## چه باید کرد؟

□ محمد شکیبا

هر از چند گاهی خبری از کشوری در زمینه موسیقی به گوشمان می‌رسد به این مضمون که بزرگداشت فلان خواننده و یا نوازنده و یا فلان هنرمند... با استقبال مردم چه باشکوه برگزار شد! بگذارید اصلاً نام ببرم تا جوشش دلم فروکش کند... بزرگداشت راجر واترز در لندن، پاوروتی، بوچلی در ایتالیا، سانتانا در مکزیک، ری چارلز در آمریکا، سلن دیون در فرانسه، کیتارو در ژاپن، پل مک کارتنی در لندن، جان لنن و... نظایر این‌ها که اگر بیشتر بنویسم خیلی فضا اشغال می‌کند... برگردیم به همین جا که زندگی می‌کنیم. بیایید مقایسه نکنیم اما ارج نهادن را از دیگر کشورها یاد

بگیریم کمی آن طرف تر حتی در تهران برای اساتید بزرگمان بزرگداشت و نکوداشت می‌گیرند به بهانه‌های مختلف. بزرگداشت زنده یاد بسطامی، شهناز، پایور، لطفی، شجریان و... اما بیایید با هم کمی جلوتر بنشینیم و ببینیم در گیلان اول چه کسانی در این زمینه بار سنگین فرهنگ موسیقایی‌مان را بردوش دارند، بزرگانی مثل استاد ناصر مسعودی، فریدون پوررضا و در نهایت سخنم به این اسم ختم می‌شود: احمد عاشورپور. چند روزی مانده به سالروز درگذشت ایشان، این بزرگمرد تاریخ موسیقی کشورمان و شهرمان. واقعاً چه کردیم؟... عده‌ای از دوستانم سعی کردند کاری برای این کشتی نشسته بر گل انجام دهند و کشتی را روی تنگی کوچک بگذارند تا خیال دریا بر چشمانشان نقش ببندد اما بنابه دلایلی این کار میسر نشد. کاری به علتش ندارم که چه مسایل عقیدتی و فکری آن مرحوم بود که محدودش کرد؛ همیشه بر سر افکار خود ماند و جور کشید و موسیقی و صدایش را قربانی عقیده‌اش کرد. در هر لحظه از زندگی خودش افکارش همیشه از وی فردی مخالف در هر برهه از زمان ساخت و گاهی به این فکر می‌کنم که افکار و عقاید یک انسان می‌تواند در قالب هنر چه تأثیرپذیری‌هایی داشته باشد... اما هیچ‌وقت نمی‌شود در اجتماعی که هنوز هیچ نمی‌دانند و یا «هیچ» می‌دانند کاری فرهنگی کرد - می‌دانم هنر چیز دیگری است - به این دلیل او کارهایش هیچ‌وقت درست پیش نرفت و همچنان بود که بود و ماند که ماند. حال که او نیست اما هنرش هست! تا جایی که صدایش جاودانه شد و ماند. اگرچه در حوزه‌ی حوضچه‌ی اکنون مجال شناکردن نمی‌یابد اما آن روز خواهد رسید که از وی قدردانی شود چون در دلها جای گرفت. سال قبل در روز خاکسپاری وی از بزرگان موسیقی ایران جز استاد مسعودی نیامد و حتی تلفنی استاد ذوالفقون هم مراتب تسلیت را ابراز کرد اما خیل عظیمی

از دوستانشان در لحظه‌ی وداع کنارش بودند و چه باشکوه وداع کرد... حال گله‌ای هست که گفتنتش کمی از درد دل می‌کاهد. این که در زمان حیاتش کسی برای او قدمی برنداشت چرا غیر خودی‌ها (به اصطلاح غیرهمشهری‌ها) بیشتر بر او ارج نهادند اما ما که سنگ همشهری بودن بر سینه می‌زنیم چه می‌کردیم؟! چه کردیم؟! چه کردیم؟! چند روز پیش از دوستی شنیدم که برادر مرحوم عاشورپور از آقای که اسمش محفوظ، تقاضایی کردند بر این عنوان که چون آقای به اصطلاح فیلمساز تصاویری از عاشورپور در مستندش ارایه داده بود خواهان این بودند تا فیلم را در اختیارشان قرار دهد و آن فرد پیشنهاد کرد که فلان مقدار به من بدهید تا فیلم را در اختیارتان بگذارم! واقعاً کار به کجا رسیده است! افسوس و تأسف... در هر صورت اندکی درد دل و یادآوری خاطراتی شیرین از اوای وی در پرده‌ی خیال جاری می‌شود، شاید از این طریق تسلی خاطر خودمان را لااقل فراهم کنیم. (راستی نتیجه چه خواهد شد اگر نظرسنجی کنیم از شهرمان که چند نفر استاد عاشورپور را می‌شناسند؟؟)

حالا از لیلی، دریا، آسمان، گیله مرد... خبری نیست. او آنها را به حال خود تنها گذاشت! و بهتر از این است که خود را تنها بگذارد. مردی بود که به جنگ تنهایی رفت اما دیگر از ساز و نقاره خبری نبود. واقعاً



چه روزهای سختی در غربت تنهایی گذراند و آن وقت کجا بودند آنان که وی برایشان از لیلی و دریا و عشق می‌خواند؟ آیا دستش را گرفتند؟ او حتی در زمانی از خانواده‌اش دور ماند و... چه قدر سخت بود اما هر چه بود گذشت. می‌دانست که روزی به شهرش بازخواهد گشت و از شهرش و مهتابش که بالای خانه‌ها هر لحظه رونمایی می‌کند خواهد خواند...

«ماه گردون چو رخ بنمود، جلوه‌ی شهر ما فزود  
کرده دریا نثار رهش، آن چه گوهر نهفته بود

از پی صید دلها نگر، امشب این مه شد عشوه‌گر  
که شود پنهان لحظه‌ای جلوه‌گر

انزلی شهر زیبا، ای معبود دلها  
مهتاب تو جان پرور، بلوارت بی‌همتا

برد امشب سبق از جنان این شهر خامشان  
به هر گوشه‌اش نغمه‌خوان دلدادگان

چون بی‌خبر از دنیا، دل دید امشب مرا  
گفت او با من ار گردد، ماه تو هویدا

گو با من که گویی چه سان با او درد نهمان  
گفتم نثار رهش می‌کنم سر و جان...» (۱)

روزگار می‌رود اما زنده می‌ماند یادش، چون صدایش بر دلها مهربانی می‌آفریند. ■

(۱) ترانه‌ی مهتاب بندر - سروده‌ی استاد عاشورپور

بنای ترنم موزیک در انزلی (سال ۱۳۱۰)



یک سال از خاموشی ابدی پدر خوانندگی گیلان زنده‌یاد احمد عاشورپور گذشت و ما اینک غمگانه و ملتمسانه باید دست اجازت به سوی کسانی دراز کنیم تا این پرسش ناموزون را با آنان در میان نهمیم که آیا تجلیل از پرچم دار موسیقی فولکلور گیلان کماکان با تحلیل رسمی در تعارض است؟ و آیا موافقت نمی‌کنید که در غیاب او به کارنامه‌ی درخشان هنری او نیم‌نگاهی افکنیم یا می‌پندارید که او در غیاب خود هم ادمه می‌یابد و به تعبیر شاملوی بزرگ "غیابش حضور قاطع اعجاز است؟" پس مصلحت دید رسمی آن است که دوستان این کار فرو نهند و با سر طره‌ی یار عشق بازی نکنند و سر این که او که بود و چه کرد و بر او در سالیانی دراز چه گذشت و چرا سالها مراکز قدرت همه‌ی هم خود را به کار بستند تا نوایی و نغمه‌ای از او به آستانه‌ی شنوایی گوش‌های موسیقی‌پسند نرسد را در مجمع شاهدان دو عالم بازگویند که اینک گوش نامحرم را یارای شنیدن پیام سروش نیست. گرچه با همه‌ی تلاش تلاشگران خستگی‌ناپذیری که همراه به خاموشی روشنایی‌ها توصیه می‌دهند تا تاریکی‌ها جلوه‌ی تابانی داشته باشد، تنها توانسته‌اند وادارمان کنند که سوگنامه‌ای برای خویش بنگاریم و تسلیتی عظیم به خود بگویم. چه که تنها جامعه‌ای هستیم که در تضعیف و تخریب طلایه‌داران فرهنگ و هنر و اندیشه، از کوشندگان نخست آنیم و فرهنگ‌مداران و اندیشه‌ورزان اساساً عناصری مشکوک هستند که تنها باید سلسله‌ی بی‌پایان موارد اتهامی آنها را که عمده‌ی آنها، بسط و ترویج فرهنگ اصیل و تحریک عواطف انسانی و مهربانی است را فهرست کنیم تا حق هر نازنینی را به غایت و بی‌کم و کاست در کف دستش نهمیم. اما این مهندس آوازخوان که بود؟

احمد عاشورپور، مهندس کشاورزی، گردآورنده‌ی ترانه‌های فولکلور، آهنگساز، ترانه‌سرا و خواننده به روایت دکتر علی بهزادی در کتاب شبه‌خاطرات در ۱۸ بهمن ۱۳۹۶ خورشیدی در بندرانزلی چشم به هستی گشود. در خردسالی پدرش طبق سنت زمان او را به مکتب گذاشت و آموزای مکتب‌دار به شاگردان آموخته بود که الفبا را با آهنگ بخوانند و او صدایی رساتر از همه داشت و پس از فراگیری الفبا با راهنمایی آموزرا شروع به خواندن تنها کتاب مکتب‌دار که غزلیات شمس بود کرد. بعد از دو سال پدرش او را به مدرسه برد و در آنجا او را امتحان کردند تا معلوم شود در چه کلاسی باید بنشیند. از آنجا که در فارسی و قرائت بالاتر از کلاس سوم بود و در حساب پایین‌تر از کلاس اول، معدل گرفتند و او را در کلاس دوم نشانندند. او گرچه در خردسالی به خاطر صدای رسایی که داشت در روزهای خاص، نوحه‌خوانی می‌کرد اما این دوستان دبیرستانی او بودند که به او فهماندند صدای رسایی دارد و می‌تواند عده‌ای را ساکت کند و جمعی را به هیجان آورد. ماجرا از این قرار بود که در دبیرستان فردوسی که درس می‌خواند روزی دبیرشان غایب بود و عاشورپور مبصر نمی‌توانست به هیچ قیمتی و تهدیدی شورشیان کلاس را آرام و ساکت کند تا این که به ناگهان شروع به خواندن ترانه‌ای کرد که در آن سالها در کشور مشهور شده بود. همین‌طور که می‌خواند کلاس به تدریج ساکت و خاموش می‌شد

تا این که سکوت کامل برقرار شد و پس از پایان آن بچه‌ها به سوی عاشورپور هجوم بردند و او را سر دست بلند کردند و به این ترتیب عشق خواندن در او جوانه زد. بعد از پایان دبیرستان ابتدا در دانشکده‌ی فنی ثبت نام کرد اما بعد که شنید دانشکده‌ی کشاورزی کرج شبانه‌روزی است، علی‌رغم مخالفت رییس دانشکده و بیان مزایای فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده‌ی فنی رهسپار دانشکده‌ی کشاورزی کرج شد. در آنجا فعالیت هنری رونق داشت. در یکی از برنامه‌ها عاشورپور یک ترانه‌ی گیلکی خواند که خیلی مورد توجه دانشجویان قرار گرفت و یکی از هم کلاسی‌ها که در رادیو ویولون می‌زد پیشنهاد اجرای آن را در رادیو می‌دهد. مهندس عاشورپور بعد از شهریور ۱۳۲۰ به سبب آرمان‌های انسان دوستانه به گروه‌های چپ متمایل شده بود و در همین زمان جمشید کشاورز که یک موزیسین چیره‌دست بود نامه‌ای به استاد ابوالحسن صبا می‌نویسد و عاشورپور را به او معرفی می‌کند و صبا هم او را به عنوان یک خواننده به رادیو معرفی می‌کند و مهندس عاشورپور توانست برای نخستین بار در سال ۱۳۲۲ در رادیو شروع به خواندن کند. مهندس عاشورپور پس از بازگشت از سفری که به



اروپای شرقی داشت و با اجازه‌ی دولت وقت و گذرنامه‌ی رسمی و معتبر انجام پذیرفته بود به دو سال زندان محکوم و پس از آزاد شدن در دادگاه نظامی به حبس تأدیبی محکوم شد و وزارت کشاورزی از قبول او به خدمت خودداری کرد. همان زمان ساواک به تمام اداره‌ها اخطار کرده بود که "دادن شغل حساس به احمد عاشورپور به مصلحت نیست". عاشورپور پس از آن با داشتن زن و فرزند برای پیدا کردن کار به جاهای مختلف سر می‌زد. روزگار بر او به سختی می‌گذشت. ابتدا سرهنگ علوی‌کیا که عضو افتخاری انجمن موسیقی ملی ایران بود در شرکت راه سازی "جان مولم" برایش کاری گرفت که آخر ماه بتواند به حسابداری رجوع

کند و مواجب بگیرد تا این که باقر پیرنیا استاندار فارس شد و امور مربوط به آبیاری فارس را به او سپرد. هنوز با او قرار و مدار اشتغال به کار را نبسته بود که اخطاریه‌ی ساواک به دستش رسید. اما از آنجا که استاندارها نماینده‌ی شاه بودند و می‌توانستند در برابر ساواک عرض اندام کنند تعهد عاشورپور را مبنی بر عدم اقدام به فعالیت‌های سیاسی برعهده گرفت. چندی بعد به دلیل ملاقات با محمود ژندی مدیر روزنامه‌ی "به سوی آینده" (که بعد از ۲۸ مرداد ۱۰ سال را در زندان گذراند و پس از آزادی و آمدن به شیراز، عاشورپور به دیدار او رفت) موجب شد تا استاندار به خاطر این دیدار از او سؤال کند "مگر شما قول نداده بودید فعالیت سیاسی نکنید" و عاشورپور در جواب استاندار گفت "آیا من به عنوان یک انسان اجازه ندارم به دیدن یک دوست قدیمی بروم؟" و پیرنیا هم پاسخ او را پذیرفت و وقتی که به عنوان استاندار خراسان و نایب التولیه آستان قدس رضوی به آن استان رفت، عاشورپور را هم با خود برد و باز هم عاشورپور کار را شروع نکرده

اختطاریه‌های ساواک که پیشتر به گفته آمد به دفتر استانداری رسید. در آن سال به علت سردی بسیار هوا ۲۸ هزار گوسفند در جنوب خراسان در معرض مرگ قرار داشتند. گزارش به گوش شاه رسید و پیرنیا از عاشورپور راه چاره را طلب کرد و او توانست ۲۸ هزار گوسفند را از مرگ حتمی نجات دهد و وقتی پیرنیا برای دادن گزارش به تهران رفت، شاه از او پرسید "چه کسی توانست این کار را انجام دهد؟" و وقتی پیرنیا گفت "مهندس احمد عاشورپور" شاه رو به اسداله علم کرد و گفت "می‌بینی این پدرسوخته‌ها را هر جا می‌گذاریم کارشان را خوب انجام می‌دهند". پیرنیا از خراسان منتقل شد و دکتر حسن زاهدی به استانداری رفت و اولین کارش برداشتن عاشورپور از شغلش بود. و وقتی از او علت را پرسیدند گفت "خواننده که نمی‌تواند مهندسی کند!" چندی بعد آستان قدس رضوی یک شرکت بزرگ دامپروری تشکیل داد و سرانجام همه نظر دادند که کار به عاشورپور واگذار شود. حکم عاشورپور در حال امضا شدن بود که سرو کله‌ی ساواک با همان بخش‌نامه‌ی رسمی و دایمی پیدا شد. حکم را نوشتند ولی او زیر بار نرفت. دستگاه اول اعتنایی به اعتراض او نکرد اما ناچار شدند به هر ترتیبی که هست او را راضی نگه دارند. حقوقی که برای او تعیین کردند بیست و پنج هزار تومان در ماه بود. این پول در سال ۳۵۳۰ مبلغ قابل توجهی بود. بعد از انقلاب عاشورپور به عنوان مدیرعامل کشت و صنعت دشت مغان انتخاب شد. اما گروهی در دولت موقت می‌گفتند "چرا یک گیلک باید در یک سازمان در آذربایجان رییس باشد؟" و مهندس عاشورپور به عنوان مدیر کشت و صنعت سپید رود عازم آن دیار شد. در آنجا هم به سبب بروز مشکلاتی مجبور به ترک ایران شد و حدود ۱۵ سال در اروپا اقامت گزید. دکتر بهزادی مدیر مجله‌ی معروف "سپید و سیاه" به خاطره‌ی سفر جوانان ایرانی به بخارست و بازگشت آنها اشاره می‌کند و می‌گوید "وقتی فرماندهی نیروی دریایی با ضربات سیلی به او دستور داد برایشان بخواند عاشورپور که نمی‌خواست برای رؤسای ادارات خوانندگی کند، با اشاره به سربازان گفت "برای اینها می‌خوانم". من همان زمان شرح این ماجرا را از قول پرویز خطیبی که ناظر جریان بود در مجله‌ی سپید و سیاه چاپ کردم. عاشورپور همین که آزاد شد به دیدن من آمد و این آغاز آشنایی و دوستی ما شد که سالها به طول انجامید." عاشورپور در پاسخ به سؤال دکتر بهزادی در باره‌ی انتخاب بین مشاغل مهم و موسیقی می‌گوید "خوشحالم که همیشه به هنرم ارج گذاشتم. به ابتذال گرایش پیدا نکردم. خواندن برای من نوعی نیاز بود. هماهنگی با صداهایی که در طبیعت شنیده می‌شود مثل خروش باد، صدای آبشار و امواج دریا و به قول سعدی نوای مرغان تسبیح خوان..."

۱۳ دی ماه سال گذشته به اتفاق دو تن از دوستان دلسوخته آقایان محمد پورمؤمن سازنده و نوازنده‌ی ستور و رسول عاشوری از دبیران فرهیخته در رشته‌ی تاریخ، عازم بیمارستان جم شدیم. از آنجا که دوستان عزیز ما در نشریه‌ی "موج" عکس آن‌چنان سر حالی را از استاد در صفحه‌ی نخست مجله به نمایش گذاشته بودند، هیچ‌گاه تصور نمی‌کردیم که استاد را در آن حال نزار ببینیم. در حالی که انواع دستگاههای تنفسی صورت زیبای او را محصور کرده بود و آرام و بی‌صدا روی تخت آرمیده بود. او که عمری با صدا و نوایش همه را جذب کرده بود،

لحظه‌ای برخاطرم گذشت که این غریبنامی سرنوشت اهالی غمزه‌ی قبیله‌ی غمباری موسیقی این سرزمین است. لحظات طاقت‌فرسایی بر هر سہی ما می‌گذشت و می‌خواستیم به درد زور آرام بمانیم. یادم آمد که قرار است از اینجا برای یادمان چهارمین سال درگذشت قناری خوش الحان بم - ایرج بسطامی - که ناتمام ماند و رفت به سالن حجاب برویم. هم او که نه شبیه درد که خود درد بود. تصاویر دهشتناکی به سختی از خطوط ذهن و روحم در تردد بودند. سرنوشت دردناک پرویز یاحقی، نورالدین رضوی سروستانی، محمودی خوانساری و هر آنکه اتصال به بانگ و نغمه و چنگ و ترانه داشت و کم و بیش برخوردار از قاعده‌ی یکسانی بود و آن فراموشی و در کنج عزلت ماندن بود، سخت مرا دلگیر می‌نمود.



کسی نبود پیرسد که اینک بر پدر خوانندگی گیلان هم او که "لیلی" و "دریا طوفان" و "باران" و "پامچ پامچ" و ده‌ها نغمه و ترانه‌ی دیگر که سالها ورد نیایش گونه‌ی دوستداران او شد و حتی فراتر از مرزهای زادگاه و سرزمین او گشته است چه می‌گذرد؟ و اینک ما باید مراقب باشیم تا از او به آهستگی سخن گوئیم تا دوستداران شب امیدوار به طلوع سپیده نشوند و غافل از اینکه طلایه داران سپیده‌افروزی چون عاشورپور توانسته‌اند که بذر امید را در دل‌های خسته چنان بپاشند تا آرام گیریم و ایمان بیاوریم که شادی هم هست و در پس ریاضتی، رضایتی است. اما سوگوار آنیم که چرا و تا کی باید مهرخامت بر حراج سرمایه‌های فرهنگی ما خورد؟! ما به آن روز امیدواریم که اگر نباشیم توانی برای زندگی کردن نمی‌ماند. اما عجالتا باید تا فرا رسیدن آن روز مرثیه‌ای برای خود بخوانیم. ■

## تنها صداست که می ماند

□ حسن لایق‌کار

خبر کوتاه بود اما اندوه، گران. «مهندس احمد عاشور پور، ترانه سرا، آهنگساز و خواننده‌ی نامی و پرآوازه‌ی گیلان زمین در گذشت.» مردی از تبار موسیقی اصیل و ماندگار فلكلوريك ايران. مردی که در سحرگاهان با آواز "خروس خوان" خود ملتی را بیدار می‌کرد و با صدای نرم و مخملین خود از "سر کوه بلند" با نی‌لبک چوپان "آی لیلی" را سر می‌داد و در برنج زاران با ترانه "بیجارکاره" خستگی از جان پر درد کشتکاران می‌زدود و با صدای "ساز و نقاره‌ی جمعه بازارش" مردم را به کار و تلاش فرا می‌خواند. مردی که با همه‌ی افت و خیزهای زمانه و ملامت یاران نیمه راه، به کژراهه کشیده نشد و همواره نگاهش به مردم بود و برای مردم می‌خواند و در میان مردم، در خوشی‌ها و ناکامی‌ها و در رنج‌ها و دشواری‌های آن می‌زیست. و "امید"، باور دایمی و برومند زندگی دراز او بود. امید به ماندن و سخت‌جان بودن، به ستیز و تکاپو، به ساختن و بارور بودن، به درنگ نکردن و افق‌های روشن فردا را باور کردن که در تک تک ترانه‌هایش

زندگی و زنده بودن موج می‌زند. در سرمای جانسوز زمستان ۸۶، جسم فانی مردی را به خاک سپردیم که جان بی‌قرار او بی‌تاب دیدار شکوفه‌های «گل پامچال» است که سر از خاک برکنند و بهار زندگی را در جان‌های شیفته‌ی مردمی بدمد که راز بزرگ ماندگاری آنان در درازنای تاریخ، پایداری و مقاومت است. این تن خاکی که امروز در خاک غنوده است، در گذر ایام فرسوده و محو خواهد شد و تنها بر این سنگ قبر نشان از نام مردی خواهد ماند که مردمان سالخورده از صدایش خاطره‌ها دارند و آیندگان نیز نسل اندر نسل در کوه و دشت با ترانه‌هایش زندگی خواهند کرد. امروز اگرچه ستاره‌ای در آسمان موسیقی ایران‌زمین غروب کرده است اما

«برای هر ستاره‌ای که ناگهان

در آسمان

غروب می‌کند

دلم هزار پاره است

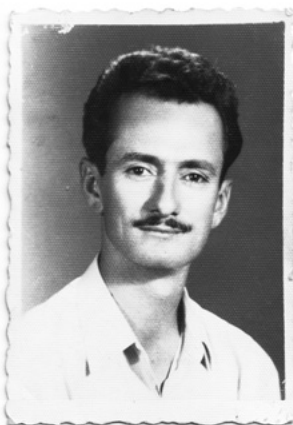
دل هزار پاره را

خیال آنکه آسمان

همیشه و هنوز

پر از ستاره است

چاره است.»



□ غلامحسین منیرزاد

روشنایی‌ها

مدت زیادی نبود که روسها از ایران رفته بودند - یادم می‌آید موقعی که سربازان روسی سوار قطار شده بودند و از ایستگاه راه‌آهن شاهی (قائم شهر فعلی) به طرف بندر شاه (بندر ترکمن فعلی) می‌رفتند تا سوار کشتی شوند، آن افسر فرماندهی روس را که چند باری با فرمانهای خودش باعث فرار بچه‌ها از اطراف پادگان شده بود با رزین‌چوب (نوعی سنگ‌انداز که با تیوپ اتومبیل می‌سازند) چنان نشانه گرفتیم و زدیم که برق از چشمهایش بیرون زد و وقتی به پشت کف پله‌ای که از قطار بالا و پایین می‌روند افتاد، ما بچه‌ها ترانه‌ای که چند روز قبل عاشورپور خوانده بود و پدرم صدایش را از رادیو برای اهل محل پخش کرده بود دسته جمعی خواندیم و کف زدیم و رقصیدیم (ریتم آهنگ یادم هست اما شعرش!!) به هر حال از آن روزها صدای گرم و دلنشین عاشورپور در حافظه‌ی نه تنها خانواده‌ی من رشتی مهاجر در مازندران (شاهی آن روز) بلکه صدها کودک و بزرگ و کوچک و زن و دختر گیلانی مهاجر در مازندران جا باز کرد.

یادم می‌آید مادرم بارها پدرم را با توپ و تشر خواست از پای رادیو (cra) هفت موج که پدرم صد و پنجاه تومان از بابل خریده بود و اهل محل را با نوایش پالایش می‌کرد و با آواز عاشورپور،



روزهای گذشته‌ی زندگی را یادشان می‌آورد، بلند کند و سر کارش بفرستد، که بابا، برو سرکارت - صنار سه شاهی کاسبی کن - ولی پدرم دست زیر چانه می‌گذاشت می‌رفت در بهشت صدای عاشورپور و بیرون نمی‌آمد تا سیر و اشک‌آلود می‌شد. شنیدن صدای عاشورپور، شنیدن کلمات شیرین و خاطره برانگیزی که او با طنین ملکوتی و پر اوج صدایش می‌خواند، غربت زده‌ها را می‌گریاند و بچه‌های پنج تا ده ساله‌ی آن روزها را بهت زده می‌کرد. زیرا همه‌ی احساس پدرها و مادرهایمان و زبان گیلکی را به ما سپرده بود تا سرمایه‌ی عزت و امانت امروزمان کنیم. و اما چرا؟ چون پدرم زندگی دوباره‌ی خودش را مدیون نام عاشورپور بود. زیرا وقتی پدرم را به اتهام همکاری با مخالفین استقرار نظم توده‌ای در ایران، میلشایی حزب توده دستگیر کرده و به زندانی برد که ترکمن‌های شمشیر به کمر بسته‌ی آمده از بندر شاه آن روز(بندر ترکمن فعلی) به شهر کارگری شاهی و حکم اعدام پدرم را صادر کردند و قرار بود صبح زود فردا او را جلوی کلوپ حزب مقابل درب کارخانه‌ی نساجی برای عبرت چند هزار کارگر مخالف آنها را اعدام کنند (آخر اتهام پدرم این بود که چند نفر را روی زمین خوابانده بود و رویشان ملحفه انداخته بود و خون گاو و گوسفند رویشان ریخته بود و عکس گرفته بود - پدرم عکاس بود - و برای سید ضیاءالدین طباطبایی در تهران فرستاده بود که توده‌ای‌ها این جور آدم می‌کشند) به هر حال هنوز صبح نشده، یک آدمی به نام «برومند» با مقداری پسوندا یا پیشوند - پهلوی چی - فامیل یا شاید عاشق صدای عاشورپور، همه‌کاره حزب به اصطلاح زحمت‌کشان مازندران - توده‌ای‌ها - که پدرم می‌گفت؛ رفیق جان جانی احسان طبری و ایرج اسکندری بود، پدرم را از زندان بیرون آورد و فرارش داد و پدرم نه ماه در کوه‌های سواد کوه و فیروز کوه سرگردان بود تا ورق برگشت، روسها بیرون شدند، حزب سرکوب شد و پدرم به خانه برگشت تا صورتهای من و سه برادر و یک خواهرم را که از سیلی بچه میلشیاها کبود شده بود و تن مادرم که با نیزی میلشیا‌های حزب خون‌آلود بود درمان کند. و پدرم با خریدن همان رادیو هفت موج برقی بزرگ به اندازه‌ی یک کمد لباس و آواز عاشورپور نه تنها ما بچه‌ها را بلکه همه‌ی بچه گیلکان مهاجر را مهمان بهشت آوازه‌ای عاشورپور کرد و روح ما را از آلوده بودن به کینه‌ها پاک و منزه نمود. یادم می‌آید وقتی پدرم سومین فرزندش را - مرا - داماد کرد و جشن مفصلی گرفته بودیم، وقتی با اتومبیل دوری در شهر زدیم و با بوقهای ریتیمیک اتومبیل، اهل شهر را از روز خوشی که داشتیم با خبر کردیم، وقتی به خانه رسیدیم، پدر کلید ضبط صوت را فشار داد و عاشورپور به ما، به نسل دومی که می‌رفت خاطره‌ی او را زنده نگهدارد، خوش آمد گفت و خوش خواند و خوش لحظه‌ها را جاودانه در حافظه‌ی ما ثبت کرد. من هم وقتی پسرم را داماد کردم، کلید ضبط صوت را فشردم تا فشرده‌ی قلب خود از تنهایی غربت را نثار بهشت پر لطافت صدای عاشورپور کنم تا نسل سوم هم با یاد و خاطره‌ی پر جذبه‌ی صدای او روز را و شب را و همه‌ی لحظات خوش زندگی را به یاد داشته باشند. وای که آن شاعر بلند آوازه چه زیبا گفت: آنچه می‌ماند صداست... صدایت ای عاشورپور سماء صبح ما را سامان داد و ماندنی کرد. آیا هستی ما انسانها از هستی همین روشنایی‌های زندگی نیست؟ چرا. هست و هستیم. ■

احمد عاشورپور یکی از گرامی‌ترین یادگارهای مشترکمان، در زمستان سهمگین ۱۳۸۶ از کنارمان رفت. اما همانطور که انتظار بود به مدد نیروی حیات‌بخش خاطره‌ی جمعی، با زمستانی دیگر، شورانگیزتر به نزدمان بازگشت. یگانه معبر این بازگشت، جمع قلبهائی است که در فراز و نشیب تش‌های زمانه، همفکر و همراه با یکدیگر تبیدند. توان تأثیرگذاری و تداوم بازگشت یک پدیده، حیاتی‌ترین عنصر جاودانگی و بستر زایش اسطوره است. شناخت این مهم و شکل بخشیدن به آنها تنها به مدد مردمان آگاه هر جامعه میسر خواهد بود، تا با پاسداشت ارزش‌های پویای دوران خویش، چراغی روشن برای تیره‌روزهای تاریخ مردمشان به ارمغان بیاورند. ترسیم خطوط روشن از چهره‌ی پویندگان شجاع افسانه‌ی زندگی، الگو و سرمشقی کارآمد از برای شکل‌پذیری ناخودآگاه جمعی و تعالی نسل‌های آتی هر قوم، جامعه و ملتی به حساب می‌آید.

اسطوره‌ها یاریگر ما در مواقع سختی و دشواری‌اند. هنگامی که برای گذر از دورانی بحرانی و یا گریز از مصیبتی بزرگ تلاش می‌کنیم، اسطوره‌ها به ما جرأت داده و برای غلبه بر چالش‌های ناشناخته، توصیه‌هایی دارند. و همین خصلت درمانگری و راهگشایی اسطوره است که حکایات افسانه‌ای و قهرمانان شکست‌ناپذیرش را جاودانه می‌سازند، هنگامی که چرخ جزم‌گرایی عقلانیت ما در بن‌بست ابهامات تاریخی بر گل می‌نشیند.

در کنار جمعی از دوستان گرانقدر انزلی که شب یلدا، همچون آداب نیاکان، غلبه‌ی نور بر ظلمت زمان را با سرور و شادی مهربانانه‌ای جشن گرفته بودند، میزبان دوست گرانقدرم فرهاد عمیدی، به جهت نزدیک بودن سالگرد احمدعاشورپور، از ضرورت شناخت حکمت و جودی چنین شخصیتی سخن می‌گفت. به زعم من این کوشش کم و بیش در حال انجام است و شایسته‌تر آنکه بیش‌تر و عمیق‌تر همت شود. چرا که هر بازگویی، نه تکرار بلکه بازیافت موقعیت فردی و جمعی خویش از دورانی است که در آن به سر می‌بریم. از این روی اگر بنیادی باشد، منظور برآورده است و در صورت غیر نگرانی از انشقاق و پراکنده‌کاری پیش روی. اشاره به بارزترین خصوصیت انسانی احمد عاشورپور، معنا بخشیدن به حیات فرهنگی و اجتماعی دورانی است که ما را به

یکدیگر و تمامیت هستی‌مان پیوند می‌زند. بی‌شک شاخص‌ترین ویژگی شخصیت احمد عاشورپور «آزادگی» اوست. انسان می‌تواند هر چیز ارزشمندی را از دست بدهد، مگر بنیادی‌ترین آزادی بشر یعنی آزادی برگزیدن سرنوشت و راه خویش. در این باور می‌توان آخرین توشه و توان را برای تعیین ثمره‌ی هستی خویش حفظ کرد و هیچکس نمی‌تواند آزادی روحی را که به زندگی معنا و منظور می‌بخشد و بی‌آن دلیلی برای زنده ماندن نیست، از ما بستاند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز دیگر نمی‌تواند به ما احساس معنا در زندگی بدهد. این مسئولیت خود ماست که راهمان را پیدا کرده و آن‌گاه که یافتیم در آن پایداری کنیم و با احساس مسئولیت و آزادانه با شرایط هستی



خویش روبرو شویم و از آن منظوری بیاییم. احمد عاشورپور و ثمره‌ی حیاتش، الگویی مثالی از این کوشش در رسالت حضورش بود. هرچند عمر بلند فرصت لازم برای تجربه، رو در رویی و گذر از چالش‌های بزرگ سیاسی و ایدئولوژیک را برای او فراهم آورد، اما یک‌هگی او در عین کثرت‌گرایی توجه به جنبه‌های پویای زندگی همچون: کار، هنر و اجتماعی بودن، حفظ عزت و فردانیت خویش نیز بود. بی‌شک روسپیدی و سربلندی او در گذر از پیچ و خم تاریخ پرفریب معاصر، مدیون باور به آزادگی انسان است. هرچند که برای صیانت از آزادی انسان و آزادگی فردی رنجه‌کشید، اما با معنا دادن به رنج خویش، تداوم هستی‌گرانبارش را به جاودانگی پیوند زد. معنای زندگی به نیاز مداوم انسان به جستجوی نه برای خویشتن بلکه برای معنایی که به هستی ما منظور ببخشد ارتباط می‌یابد، هرچه بیشتر بتوانیم از خود فرا رویم، خود را در راه چیزی یا کسی ایثار کنیم، انسان‌تر می‌شویم. این معیار نهایی رشد و پرورش یک شخصیت سالم است. انسان سالم همچون چشم سالم خود را نمی‌بیند، دیگران را می‌بیند. اما چشم بیمار تنها خود را می‌بیند. کسانی که در زندگی معنا می‌یابند به حالتی «فرا رفتن از خود» می‌رسند که برای یک شخصیت سالم این واپسین حالت هستی است. از حالات عمده‌ی دیگر یکی ارزش‌خلاقه‌ای است که همچون آفرینش به جهان عرضه می‌کنیم و دیگری ارزش‌هایی که به عنوان تجربه‌ی فردی از جهان بر می‌گیریم. این پذیرا شدن می‌تواند به اندازه‌ی آفرینندگی معنا بخش باشد. بیان ارزش‌های تجربی مجذوب شدن در زیبایی طبیعت و عوالم انسان است که در قالب هنر تجلی می‌گردد. لذا این پرسشی است که پیوسته از خود و با یکدیگر باید داشت که احمد عاشورپور از این جهان پر آشوب چه چیزها دریافت و در مقابل چه ارزشی به این جهان هدیه کرد و در این بین هنر راستین او حقیقتاً در چه بود؟ پاسخ به این پرسش دریافت الگویی است که به زندگی فرد ما معنایی مستقل می‌بخشد. احمد عاشورپور در هریک از حالات انسانی یاد شده، جای تامل و پژوهش بسیار دارد که در این زمان و ظرف محدود، برای من که خود نیز سردرگم معنای وجودی خویشم، ترسیم ابعاد گسترده‌ی احمد عاشورپور قابل تجسم نیست بلکه همتی منظم و جمعی را می‌طلبد. با اینحال تردید ندارم که احمد عاشورپور در نگاهی شهودی به هستی که طلیعه‌ی قلب پراحساس و صداقتی اخلاقی بود، با گذر از جزمیت‌های غالب بر دوران، معنای وجودی خویش و رابطه‌اش را با دیگر اجزاء هستی به درستی دریافت. و با تکیه بر ندای قلبی خود و مردمی که شکوفایش کردند، سروش انسان راستین زمانه‌اش گردید. جاودانگی احمد عاشورپور هرچند مدیون ویژگی‌های شخصیتی و خلاقه‌ی اوست اما نباید تردید داشت که سویه‌ی دیگر تعالی و جاودانگی او تکیه بر مردمانی دارد که در تجربه‌ی مشترک حضور عاشورپور

همراه و هم‌ندا با او بودند و در حفظ میراث و یادمان‌های او خود نیز مخاطبی خلاق، پویا و زایشگر گردید. از این روی ضمن ادای احترام به روح بلند آن بزرگمرد، به تمامی آزاد زنان و مردانی که با اراده‌ی جمعی فرزندی چنین آزاده را شکل داده و نماد حضور و هستی خویش در دورانی مشترک به یادگار گذاشتند، سر تعظیم فرود می‌آورم. ■



## مرد شریفی بود

□ احمد نوری زاده

شخصیت قرمزی داشت عاشورپور. همیشه زیر ضربدر بود! ممنوع بود. آن قدر که همه، ترانه هایش را خواندند جز خودش. بچه بودیم ۱۳۳۲- شاید - که از مسیر همین غازیان، رفت از ایران برای کار موسیقی و البته در امتداد فعالیت‌های سیاسی به بخارست. قریب بیست سال قبل تر، تقی ارانی پایه گذاشته بود «توده» را در ایران و در زمانه ی قحطی احزاب، تنها همین «توده» بود که پاسخ می‌داد به آمال و آرزوهای دور و دراز و آرمان خواهانه ی تجدطلبان و روشنفکران. و این گونه شد که او هم، چون بسیاری دیگر- از هدایت تا جلال آل احمد- به امید تغییر، به عضویت حزب در آمد. بازگشتش به زادگاه - انزلی- مصادف بود با ایام کودتا، و سبب ساز اقامتش در زندان، که مکرر شد.

بعدترها ما صدایش را از رادیو رشت می‌شنیدیم و کیف می‌بردیم. آن زمان رادیو دست ساواک بود و همین سبب شد که قوام و دوام نیابد خواندش در آن جا. و او هم دیگر نخواند، تا اوایل دهه ی شصت که از ایران رفت... آن‌ها که ترک وطن می‌کنند می‌دانند که چه می‌گویم. مرضی ست که به جان آدم می‌افتد در غربت. به آن می‌گویند «شوک فرهنگی»: ما حاصل جدا افتادن از رگ و ریشه! فکری اگر برای علاجش نکنی تو را می‌اندازد به هرزگی... شادخواری و... (سال ۵۸ که رفتم از ایران به عینۀ تجربه اش کردم. برگشتم).

عاشورپور هم همان سالها رفت. به گمانم فرانسه. اما رگ و ریشه‌اش نگذاشت که بماند و برگشت. و باز نخواند، یعنی که نشد که بخواند آن جور که دلش می‌خواست. تا که برای همیشه رفت. مرد شریفی بود. روحش شاد...

## عاشورپور به من گفت: اینجا آمدی باید دست‌مایه ای داشته باشی گفت‌وگو با استاد ناصر مسعودی

استاد ناصر مسعودی نماینده ی شایسته ی موسیقی فولکلور گیلان و نیز خواننده و تصنیف‌خوان بزرگ برنامه‌های رادیویی دهه ۴۰ و ۵۰، وجودی لطیف و صمیمی و بی‌پیرایه دارد. آن‌قدر که گاهی آنان که محضر او را درک کرده اند، گمان نمی‌کنند ایشان همان ناصر مسعودی بزرگ و محبوب است که هواداران بسیاری از غیر گیلان دارد. دلبسته ی این آب و خاک و به ویژه زادگاهش گیلان است. رنگ لطیف و پرملاحت صدایش با فروتنی بیش از اندازه‌ای در رفتار او متجلی است. به بهانه ی سالگشت استاد احمد عاشورپور از او خواستم کلامی و سخنی درباره ی پدر خواندگی گیلان با دوستان او در میان بگذارد تا به یادگار بماند. مثل همیشه بی‌تکلف و با آغوشی باز این دعوت و گفت‌وگو را پذیرفتند.

عزیز قاسم‌زاده لیاسی

ع.ق: اولین باری که نام و صدای آقای عاشورپور به گوش شما خورد کی بود؟

ن.م: آقای عاشورپور موقعی که در کار خواندن بود، من هنوز در رشت بودم و به تهران نرفته بودم. در رادیو و در برنامه ی ارتش شرکت می‌کردم. از آن زمان من با صدای ایشان آشنا بودم و

بعد هم وقتی رفتیم به تهران و توسط استاد عبادی به رادیو رفتیم یاد می‌آید که یکی از روزهایی که وارد ساختمان رادیو در میدان ارگ شدم، سر پله‌های رادیو آقای عاشورپور را دیدم و به او سلام دادم و در جواب به من گفت که اینجا آمدی باید دست‌مایه‌ای داشته باشی.

✽ استاد این اتفاق دقیقاً چه سالی افتاد؟

- ۱۳۴۰. هیچ‌وقت یاد نمی‌رود، به او گفتم که اگر دست‌مایه نداشته باشم می‌آیم از شما کمک می‌گیرم. خدا حافظی کردیم و رفتیم. خب آن موقع‌های ایشان خیلی فعال نبودند. بعدها همدیگر را کمتر می‌دیدیم تا موقعی که ایشان در پاریس بود. من برای دیدن بچه‌ام می‌رفتم آنجا. منزل خدایامرز عاشورپور نزدیک خانه ی بنفشی من بود. بنفشه به من گفت که آقای عاشورپور فردا صبح می‌آید شما هم مغازه باش. آنجا یک مغازه‌ی عکاسی بود که دخترم در آن کار می‌کرد. من آقای عاشورپور را آنجا می‌دیدم. حتی یکی دو روز ما با همدیگر شاید دو تا از خیابانهای عریض



و طویل پاریس را راه رفتیم و آمدیم مغازه بنفشه چای خوردیم و با همدیگر گپ زدیم ولی راجع به موسیقی صحبت نمی‌کردیم. راجع به وقایع زمان صحبت می‌کردیم.

✽ استاد مسعودی ببخشید صحبت شما را قطع می‌کنم، راز انزو اطلبی ایشان در نیم قرن اخیر چه بود؟ - چون ایشان مسائل سیاسی داشتند یک مقدار خودشان می‌خواستند یا به ایشان تذکر داده بودند که کارهایشان را کمتر پخش می‌کردند.

✽ آیا شما بعد از بازگشت ایشان به ایران نیز دیدارهایی با هم داشتید؟

- وقتی که ایشان آمدند ایران در مجتمعی که در جمع گیلانیان مقیم تهران بود می‌رفتیم منزل مرحوم سرتیپ‌پور و در زمانی که در قید حیات نبودند پسرشان خشایارخان می‌گفتند که این اجتماع اینجا باشد. می‌رفتیم منزل ایشان که بالای قلهک بود و آقای عاشورپور را هم آنجا می‌دیدیم. گپ و گفتی داشتیم. گاهی آنجا زمزمه‌ای می‌کردیم. یک قطعه ایشان می‌خواند، یک قطعه من می‌خواندم و بعداً دیگر یواش یواش ایشان به علت عارضه‌ی پروستات کمتر می‌آمدند. منزل دختر ایشان هم نزدیک منزل ما بود در میرداماد. ولی دیدارهایمان اغلب در منزل دوستان گیلانی بود. صبح‌ها می‌رفتیم ورزش در پارک طالقانی که تقریباً هرروز همدیگر را می‌دیدیم و سلام و علیک می‌کردیم. ایشان با یکی دوتنفر می‌رفت و ما هم در حال دورزدن و ورزش بودیم و گاهی هم با همدیگر دوتایی یا به اتفاق خانم راه می‌رفتیم ولی بعدها دیگر همدیگر را ندیدیم. البته وقتی من در تهران بودم شنیدم که این جوان‌ها برنامه‌ای برایش در رشت گذاشتند. یک برنامه‌ای از من دعوت کرده بودند به نام نسیم ۷۸. من آمدم آنجا خواندم. انتهای آن برنامه رفتند منزل اخوی آقای عاشورپور و مصاحبه‌ای هم با ایشان کردند.



استاد مسعودی در مراسم خاکسپاری استاد عاشورپور

※ ظاهراً در بزرگداشت شما که خانه‌ی موسیقی برگزار کرده بود حضور داشتند؟

در بزرگداشت هم روزی که به تالار وحدت می‌رفتم، همین که از ماشین پیاده شدم ایشان به گیلکی داد زد: «برر کویا ایسای؟». همدیگر را بغل کردیم و ماچ کردیم. منتها ایشان در آن مجلس تا آخر ننشستند. یک ساعتی نشستند و رفتند. بعد از این دیدار دیگر ایشان را ندیدم تا روزی که شنیدم ایشان از تهران گاهی می‌آیند رشت.

※ درباره‌ی سبک و شیوه‌ی موسیقایی آقای عاشورپور و ویژگی و مشخصه‌ی آن نظر شما چیست؟  
- ایشان وقتی که شروع کرد، ابتدا با کارهای گیلکی شروع کرد و کارهایی که تقریباً فولک بود. منتها سبک خواندن آقای عاشورپور این بود که بخشی از اروپای شرقی الهام گرفته شده بود. مثل ساز و نغمه‌ی جمعه‌بازار و کارهای گیلکی زیبایی داشتند مثل من بجار کار نکنم. بعد خودشان هم برای خودشان قریحه‌ای داشتند. گاهی دست به شعر بودند. گاهی دست به ملودی بودند. سبکی برای خودش داشت و می‌خواهم بگویم که جزو اولین گیلکی‌خوان‌هایی بود که صدایش پخش می‌شد.

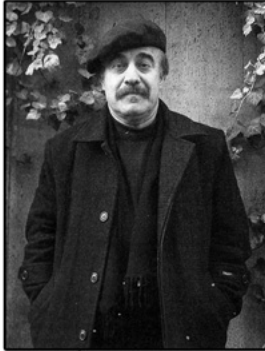
※ استاد شما سال گذشته علی‌رغم آن برف سنگین و سهمگین انزلی، در مراسم تدفین ایشان حضور بهم رساندید که بازتاب‌های خیلی خوبی حتی در خارج از ایران داشت. از حضورتان در آنروز و بازتاب‌ها کمی برایمان صحبت کنید.

- والله من احترامی برای کسوت ایشان قائل بودم و این قلباً و وظیفه‌ی من بود. بالاخره همه ما یک روزی به آن دیار می‌رویم. بنابراین آن چیزی که ماندگار است این است که آن یاد و نام را انسان بتواند حفظ کند. من بعد از جریان درگذشت ایشان هر جا که صحبت شد اگر از من راجع به ایشان سؤال شد گفتم که ایشان جزو اوکین‌ها و مورد احترام بودند. حتی در تابستان گذشته هم که رفتم پیش بچه‌ها در خارج، آنجا هم در مصاحبه با رادیوی فرانسه گفتم، هم برای رادیوی آلمان گفتم. یعنی آن چیزی که درون من به من می‌گفت راجع به ایشان، آنها را می‌گفتم و این یک واقعیتی بود.

※ استاد اگر سخن خاصی با خوانندگان این ویژه‌نامه دارید بفرمایید.

- اولاً از طرف من به آنها سلام برسانید و بعد به آنها بگوئید که ما سعی کنیم به گذشتگان ما که اثر و ثمری داشتند، با دیده‌ی احترام نگاه کنیم که بچه‌های ما و نوباوگان ما هم یاد بگیرند که برای ماها که سالها زحمت کشیدیم آن حرمت و احترام را قائل باشند و موسیقی را هیچ وقت فراموش نکنند. همین.

## عاشورپور؛ آرمان خواه هنرمند گفت و گو با صدیق تعریف



صدیق تعریف - عکس از: عباس کوثری

صدیق تعریف برای اهالی موسیقی و مردم ایران نامی بسیار آشنا است و از معدود موسیقی دانانی است که باید او را متعلق به طبقه ی روشنفکری ایران دانست. صدای ماندگار او بر روی سریال امام علی گویاتر از آن است که پردازش سخنی رود. آبیگنه، شیدایی، شور دشت، کردانه، ماه بانو و ماه عروس، پاره ای از آثار اوست که در حافظه ی موسیقایی ما نقشی به شایستگی دارد. او همان طور که در کار هنری و موسیقایی خود بسیار حساس، سخت گیر و دیر انتخاب و با اصالت می اندیشد، در پذیرش و قبول گفتگو نیز از این آئین پیروی می کند. اگر با او مصاحبه می کنی باید

دقیق سخن بگویی و در بیان نقل قول سخنان او چنان دقتی داشته باشی که با یک هنرمونیک انحرافی واژگونه معنایی از سخنان او به مخاطب منتقل نگردد. با این اوصاف در چند باری که به بهانه ی گفتگو سراغ او رفتم که از آن جمله پیرامون زنده یاد استاد پرویز یاحقی و قناری خاموش و مظلوم خفته در بم مرحوم بسطامی بود، با لطف و عنایت ویژه دعوت مرا پذیرفت. و این بار نیز بزرگوارانه و به پاس یادمان اولین سال خاموشی پدر خوانندگی گیلان استاد احمد عاشورپور هم سخنی با من را پذیرفت. از او خواستم که از ویژگی های موسیقایی عاشورپور سخن گوید بی آن که لحظه ای تصور کنم که شاید او را همدمی و همراهی حضوری با وی بوده باشد.

گفتگوی ما به جایی می رسد که او از من می خواهد که بیشتر درباره ی عاشورپور از او سؤال کنم. و وقتی که اشاره می کند که با عاشورپور دیدارهایی داشته است، گفتگو به نقطه ی بسیار جذابی نقل مکان می کند. حتی می گوید که از فرط شوق و اشتیاق بسیار به او گاهی عنان احساس از کف می داده و آن چنان که شاملوی بزرگ خطاب به آیدا گفته بود که مرا به اسم کوچکم خطاب کن گاهی او را به اسم کوچکش "احمد" صدا می کرده است و این آن چنان که خود می گوید تنها برخاسته از عشق و ارداتش به این هنرمند بزرگ بود. نکته ی جالب توجه این است که دکتر طاهریان که از پزشکان صاحب دل و هنردوست این مرز و بوم است دکتر معالج دندانساز این هر دو هنرمند گرامی بوده است و پیش آمده است که در مطب این ادیب، مرحوم عاشورپور و صدیق تعریف به ملاقات یکدیگر بنشینند. صدیق تعریف پس از سه سال و ارائه ی آخرین کاست خود "ماه عروس" که اجرای موسیقی نواحی خراسان بود، اثر "خیال انگیز" با آهنگسازی مجید درخشانی را در آستانه ی انتشار دارد و با یک فاصله ی زمانی با رویش دوباره ی سبزه ها و رستن شکوفه ها، اثر "مهتاب" به آهنگسازی حسین یوسف زمانی را به علاقه مندان موسیقی ایران تقدیم خواهد کرد. ضمن سپاس از ایشان، ماحصل این گفتگو پیش روی شما مخاطبان قرار می گیرد.

عزیز قاسم زاده لیاسی

ع.ق: از جگونگی آشنایی شما با مرحوم آقای عاشورپور بحث را آغاز کنید.

ص.ت: اوایل انقلاب حدود سه، چهار نوار از ایشان پخش شد که به صورت غیر رسمی منتشر شده بود و من برای اولین بار صدای ایشان را از طریق آن نوارها شنیدم. بدش هم گویا آقای هوشنگ کامکار در یک نواری دو تا آهنگ برای آقای عاشورپور ساخت که یکی از آهنگ هایش را اگر اشتباه نکرده باشم برای دو تا دخترش خوانده بود و گویا اسم آهنگ بود "برای دو دخترم". از آن تاریخ به بعد یواش یواش با صدای عاشورپور آشنا شدم. البته قبل از آن اسمش را شنیده بودم ولی با صدایش بعد از انقلاب آشنا شدم.

ع.ق: ... آیا فولکلور در کارهای عاشورپور از نظر شما چیست؟

ص.ت: کاری که آقای عاشورپور کردند به آن معنایی که گفته شود فولکلور نبود. بخشی از کارهایش ملهم از موسیقی فولکلور گیلک بود ولی اساساً اعتقاد ندارم کارهایی که بازسازی می شود و با ارکستری غیر از ارکسترهای که در خود مناطق وجود دارد، اجرا می شود آن کارها را محلی بنامم. حتی در حوزه ی کار خودم کاری دارم به نام "کردانه" که با آقایان کامکارها انجام دادم که نمی شود آن را هم به عنوان کار فولکلوریک و محلی نگاه کرد. در واقع می شود آنها را کارهای شهری شده ی محلی نامید. همان طور که در کنار این کار گردی، آخرین کارم، کاری است خراسانی به نام "ماه عروس" که تلقی بنده از آن موسیقی هم، تلقی موسیقی محلی و خراسانی اصلاً نیست. محلی را کسانی می خوانند که زاد و بومشان در همان منطقه ای است که در آن زیست می کنند و با سازهای همان مناطق در همان جغرافیا اجرا می شود.

ع.ق: یعنی می فرمایید همین که مخاطب یک اثر هنری فرامنطقه ای شد نشانگر آن است که ویژگی های فراتر از محلی و منطقه ای بودن در آن اثر گنجانده شده است؟

ص.ت: این یک تعبیر دیگری است که شما می گوید ولی علی الاصول من به موسیقی ای می گویم فولکلور یا موسیقی مناطق که در خود منطقه اجرا شود. با همان فرهنگ و جغرافیا و پیشینه. حالا خُب به شکلهای مختلف موزیسین هایی که دانشگاهی هستند و یا در تهران و شهرستان های بزرگ زندگی می کنند از آن موسیقی الهام می گیرند و کارها را نوعی بازسازی می کنند که از نظر من باید به آنها گفت کارهای شهری شده ی محلی. البته این توضیح را هم باید اضافه کنم که وقتی می گویم این کارها را محلی نمی دانم اصلاً امتیاز و ارزش و اعتبار هنری آنها کاسته نمی شود و در صورت خوب اجرا شدن آنها صاحب ارزش و اعتبار هنری هستند بلکه منظورم این است که از نظر تحلیلی بدانیم که فرق این موسیقی با نوعی که در خود منطقه اجرا می شود در چیست. شاید اغلب مردم و حتی تحصیل کرده های جامعه مان به موسیقی که با گویش مناطق مختلف ایران و با ارکستر ایرانی مثل تار و کمانچه اجرا شود به آن می گویند موسیقی محلی. اگر چه کلام آن موسیقی محلی است ولی ساختار آن موسیقی چندان محلی نیست.

ع.ق: از میان کارهایی که ایشان خواندند کار خاصی است که الان شما در ذهن داشته باشید و توجه شما را معطوف خودش کرده باشد؟

ص.ت: چرا. همین لحظه که این پرسش را کردید، بلافاصله به یاد جمعه بازار می افتم. ساز نقاره ی جمعه بازار که گویا چند خواننده ی دیگر هم آن را خواندند ولی این را هم بگویم که بسیاری از کارهایی که آقای عاشورپور خواندند تنها محلی نیست. بلکه کارهایی است که برگرفته از ملودی های کشورهای مثل رومانی، لهستان و مجارستان است. ایشان روی برخی از آن ملودی ها شعر گیلکی یا فارسی گذاشتند که البته این از ارزش نوستالژیک و اعتبار هنری آن کم نمی کند. من نمی دانم جمعه بازار را چقدر می شود گفت محلی؟ این بحث می تواند در حوزه های مختلف گسترش پیدا کند و مثلاً درباره ی زبان هم می توان شاهد مثالی آورد. به طور نمونه زبان مناطق گیلان در کوهستانها، گویش و لهجه شان با لهجه ای که در بندرانزلی و یا رشت به کار می رود مطمئناً فرق دارد. در رشت قطعاً تداخل زبان فارسی خیلی بیشتر است تا آن مناطق کوهستانی. این مثال را در حوزه ی زبان شناسانه از آن جهت آوردم که از این طریق بتوانیم به حوزه ی مورد بحث ما که موسیقی باشد نزدیک تر شویم.



ع.ق: نظر شما راجع به غنای موسیقی گیلان و تاثیرات آن بر فراشهری شدن این موسیقی، در زیر کلیت واحدی که موسیقی ایرانی نامیده می شود چیست؟

ص.ت: سؤال شما چندان برای من واضح و روشن نیست یعنی می خواهید بگویید چقدر موسیقی گیلان بر موسیقی شهری و مرکزی تهران تأثیر دارد؟

ع.ق: منظورم این است که راجع به موسیقی فولکلور گیلان چه نظری دارید و تأثیر آن را در فضاهاى موسیقی غیر گیلانی چگونه می بینید؟ در واقع منظورم این است که شما به عنوان یک موزیسین مطرح و یک مخاطب موسیقی غیر گیلانی که این نغمه ها را تعقیب کرده اید، ابعاد زیبایی شناسانه ی این نغمه ها را چگونه ارزیابی می کنید؟ چون من وقتی در خصوص موسیقی مقامی یک منطقه و از جمله گیلان صحبت می شود دوست دارم نظرات دوستان غیر گیلانی را بدانم. مثلاً کار کردانه ی حضرت تعالی را من بارها و بارها گوش کردم و احساس خویشتاوندی بسیار قریبی با آن داشتم. می خواستم از این منظر داوری شما را نسبت به موسیقی ما بدانم.

ص.ت: ببینید. موسیقی گیلان مثل هر نقطه ای از جهان، طبیعی است که مختصات و ویژگی های خاص خودش را دارد. از منظر نگاه من موسیقی گیلان یک موسیقی با طراوت و زیبایی است که عین خود تمام جنگل های شمال، هوای شمال و در واقع مردم خونگرم خود گیلان موسیقی اش هم به همین نسبت، پر از زندگی و طراوت و شادابی و زیبایی است. همان فضای طبیعی گیلان است که متأسفانه روز به روز دارد از آن کم می شود. بنا به تغییرات جوی و فرایندی که در کل زمین است. ولی علی رغم این قضیه همچنان سرشار از زیبایی و رنگارنگی و هارمونی است و این هارمونی ها در موسیقی گیلان مثل موسیقی خیلی از نواحی دیگر جاری است. این تعریف خیلی احساسی من از موسیقی گیلان است ولی اینکه موسیقی گیلان به قول شما فرامرزى و فراتر از مرزهای گیلان آمده باشد و تأثیرش را بر موسیقی ایران گذاشته باشد، می توانم اشاره کنم به چند موضوعی که بنا به یک اتفاق تاریخی در موسیقی ایران روی داده است. و آن هم زمانی بود که استاد ابوالحسن صبا حدود سه سال مسئول اداره ی صنایع مستزفه یا هنرهای زیبا بودند و شانس و خوش اقبالی به ما روی آورد که استاد ابوالحسن صبا به عنوان یک نابغه ی موسیقی مملکت آن سه سال خیلی کارها انجام داد که بسیاری از گوشه هایی که در موسیقی گیلان وجود دارد، اینها را آورد و وارد موسیقی ایران کرد و چنان این استاد بزرگ این کار را هنرمندانه و استادانه در موسیقی ایران جای داد که شد بخشی از موسیقی رسمی ایران. مثل دیلمان، گیلکی، چوپانی، غم انگیز، گوسفند دوخوان. این اتفاق زیبا که البته کار هر کسی نمی تواند باشد را به حساب خوش اقبالی موسیقی ایران باید گذاشت. کار بزرگی مثل استاد صبا است و شما دارید می بینید که این گوشه ها چقدر زیبا جای خود را باز کرد و این به خاطر یک شانس تاریخی است که به موسیقی ایران و گیلان روی آورد. ولی به خودی خود من چندان معتقد نیستم که موسیقی های مناطق دست کاری شود. دست کاری کردن در موسیقی های محلی و فولکلوریک بدون برخورداری از تخصص موسیقایی و آگاهی ها و ضرورت های تاریخی به جای اینکه به آن کمک کرده باشد خرابش می کند ولی بعضی از تغییرات ناگزیر است و خود به خود خود را تحمیل می کند به بسیاری از شاخه های مختلف فرهنگی و هنری هر مملکتی و در هر جغرافیایی.

ع.ق: به نظر شما نقطه ی برجسته و پررنگ کار یا شخصیت آقای عاشورپور در چیست؟

ص.ت: اساساً آن چیزی که مخاطب را به سوی آقای عاشورپور جلب می‌کند، شخصیت اجتماعی - سیاسی ایشان است در یک پروسه‌ی زمانی طولانی. فی الواقع به محض این که می‌گویم عاشورپور، آدم یاد آن جریان سیاسی قدیم می‌افتد که ایشان هم عجیب سمپاتی به آن داستانها داشتند. ولی همیشه نوع نگاهش به گذشته انتقادی بود. و اساساً آقای عاشورپور یک آدم آرمانگرا و آرمانخواهی بود که هیچ گاه از آن آرمان هایش عدول نکرد و آرمان خواه از این جهان رخت بر بست. ع.ق: ببخشید. مگر شما از نزدیک با ایشان ارتباط داشتید؟

ص.ت: بله. من گاهی در میهمانی‌های دوستانه‌ای که با هم بودیم جساراً او را "احمد" صدا می‌کردم و این برخاسته از عشق و احترام بنده به ایشان بود و جالب است بدانید که پزشک معالج دندانساز هر دوی ما دکتر طاهریان بود و من گاهی ایشان را در مطب دندانپزشکی دکتر طاهریان زیارت می‌کردم و آخرین بار قبل از فوتشان در مطب دکتر طاهریان دیدمشان.

آقای عاشورپور قبل از این که خواننده بودنش یا موزیسین بودنش برای مردم و مخاطبانش مطرح باشد، به خاطر یک دوره‌های تاریخی خاص، شخصیت اجتماعی - سیاسی‌اش بود که باعث یک نوع نوستالژی نسبت به او از سوی علاقه‌مندانش شده است. به همین دلیل است که می‌گویم ایشان بیشتر خواننده‌ای فولکلوریک نیستند و سعی می‌کردند از آن زبان هنریشان برای بیان احساسات سیاسی و اجتماعی شان استفاده کنند. من ایشان را بارها در مجالس مختلف می‌دیدم خیلی آدم خونگرم و شاد و خندان و سرحال و سر زنده بودند و هیچ گاه در این بزرگوار، خمودگی، ناامیدی و دلمردگی را ندیدم و همچنان امید داشتند به آینده و دنیای بهتر و آرمانی‌تر. البته در انتقاد آدم تندی هم بود و با یک موضع انتقادی به گذشته‌ی خود نگاه می‌کرد ولی از منظر امید و عشق و انسان دوستی و اومانیسیم.

ع.ق: محوریت این دیدارها بر مبنای برنامه‌ی خاصی بوده یا در زمان و مکان معینی انجام می‌شده است. و آیا ایشان کارهای شما را شنیده بودند؟

ص.ت: نه. به طور مستمر نبوده و برحسب دوستانی که داشتیم که ایشان را خیلی دوست داشتند. در محافلی که بودیم دوستان دیگری مثل آقایان علیزاده، ارشد طهماسبی، فرجپوری هم برحسب مورد گاهی تشریف داشتند و آقای علیزاده ایشان را بسیار دوست می‌داشتند و توجه و احترام خاصی نسبت به ایشان قائل بودند. بنده گاهی در این محافلی که بودیم می‌خواندم و ایشان هم آوازهای خودشان را می‌خواندند و صدای بنده را شنیده بودند و همیشه مورد لطف و محبت ایشان قرار می‌گرفتم و علاقه‌مند بودند به این حوزه از موسیقی، ولی آن چه که همیشه به نظر من شاید مد نظر ایشان بود و مهم تر از همه بود، نوع نگرش یک هنرمند بود و صرفاً آواز خواندن و ساز زدن تا آنجا که من برداشت کرده بودم برایشان مهم نبود، بلکه یک نوع نگاه انسانی، هنری، فرهنگی و اجتماعی برایشان شاید مهم تر از هر چیز دیگری بود.

ع.ق: و آخرین سوال این که، آیا شما از بستری شدن ایشان در بیمارستان جم اطلاع داشتید؟ ص.ت: من متأسفانه در آن زمان مسافرت بودم و دیر فهمیدم. چون ایشان علی رغم کهولت سَنشان سرزنده و سرحال بودند و اصلاً فکر نمی‌کردم که به این زودی از میان ما بروند ولی متأسفانه زمانی فهمیدم که فوت کرده بودند و ناچار شدیم که فقط اکتفا کنیم به شرکت در مجالس ترحیمشان. ■

## مثل هیچ کس نبود

گفت‌وگو با فرزاد امین صالحی



آروین ایل‌بگی: به نظر شما اهمیت آثار عاشورپور را در چه ویژگی‌هایی می‌توان دنبال کرد؟

فرزاد امین صالحی: با توجه به این که شعر، ترانه و موسیقی گیلکی

از زمینه‌های اصلی کار عاشورپور بوده، صحبت را از این جا آغاز می‌کنم. سؤال این است که چه فرقی هست بین شعر افراشته با مثلاً شعر شیون فومنی. چه فرقی هست بین ترانه‌ای که عاشورپور خوانده با بسیاری از ترانه‌های دیگر گیلکی که خوانده شده و می‌شود.

بی‌شک ترانه‌هایی که او خوانده در حافظه بخش وسیع‌تری از مردم خواهد ماند و این دلیل دارد. فکر می‌کنم امتیازی که موسیقی عاشورپور را ماندگار کرد، در عام بودن و در عین حال خاص بودن مخاطب موسیقی اوست. ترانه‌های عاشورپور را هم مخاطب عام می‌تواند زمزمه کند و هم مخاطب خاص. در واقع نظری که پشت کارها بوده نیز همین بوده است. چرا شعرها دو زبانه خوانده می‌شود؟ اولاً نمی‌خواهد در دایره‌ی تنگ یک گویش محلی محصور بماند و دوماً و در عین حال می‌خواهد مردم پرت‌ترین روستاهای گیلان را هم جذب کرده باشد. شعر در آثار عاشورپور دو لایه دارد. لایه بیرونی که خیلی سریع می‌شود زمزمه کرد و برای این منظور، موزون، مقفی و آهنگین است، و لایه درونی که به مفهوم غنا می‌بخشد. به عنوان مثال بیایم شعر «نوروز» را در نظر بگیریم و تفاوت‌های بسیار ظریفی را که بین شعر فارسی و شعر گیلکی در آن وجود دارد ببینیم. ببینیم چه طور در عین جذب مخاطب خاص می‌خواهد مخاطب عام را نیز جذب کند. در قسمت فارسی می‌گوید: «بهار آمد سوار آمد به مرکب نوروز خورشید تابان، یوهو / خوشم خوشم که عمر دی سرآمده رنجم بگرفته پایان یوهو / بیا بزن به جام من تو جام خود / شادم کن در این نوبهاران». در صورتی که در گیلکی می‌گوید: «بهار ایسه، سوار ایسه، می نازنین خورشید، اسب نوروز یوهو / خوشم خوشم که دیروزم بند سراپا جیر دیل باز پیروزه یوهو». خورشید در شعر گیلکی برخلاف شعر فارسی سوار بر اسب چوبین می‌آید. ریتم، ریتم بازی را پیدا می‌کند. ریتم بازی‌های کودکانه در روستاها را پیدا می‌کند. در نتیجه قادر به زمزمه شدن می‌شود، هم توسط کسی که می‌خواهد یک شعر خیلی فاخر را شنیده باشد (قسمت فارسی جذبش می‌کند) و هم توسط کسی که دوست دارد شعر مردمی‌تر را شنیده باشد. این یک بعد قضیه است که باز هم می‌توان مثال‌های زیادی از آن عنوان کرد. حال به شعر «آفتاب خیزان» بنگریم و کارکرد اجتماعی آن را ببینیم. «سحرگه او بود و من مست و مستانه / دور از چشمان یگانه و بیگانه / رفتیم تا دامن کوه شانه به شانه». در عین این که بسیار عاشقانه است، در عین این که عشق، عشق زمینی است اما در عین حال طراوت شعر کوه را دارد. (می‌دانیم که شعر کوه، کارکرد سیاسی و اجتماعی خودش را در سال‌های بسیار دور داشته است). اتفاقاً همین‌جا تفاوت بزرگ هنر

عاشورپور با هنر حکیم فرموده‌ی ژدانی که نمادهای مشخص در آن کارکرد مشخص دارند و همه چیز «سیاه و سفید» دیده می‌شود، پیدا می‌گردد. در کار عاشورپور نمی‌بینیم در شعر یکسری نماد بگذارد و با آن نمادها یکسری نتیجه بگیرد. همین تفاوت باعث می‌شود اثر عاشورپور در عین بیان اوضاع اجتماعی آن دوران، بسیار بسیار هم متعلق به همه‌ی مردم باشد. این جا را نگاه کنیم: «ساز و نقاره جمعه بازار / افکند مرا لرزشی به دل ای جان»، موسیقی این قطعه از کجا آمده؟ آیا این موسیقی و هارمونی آن، متعلق به موسیقی فولکلور گیلان زمین بود؟ اصلاً نبود. [ملودی آن را می‌خواند] این بالالایکای مجار است که می‌رود به سمت راپسودی کشورهای اروپای شرقی. اما به شعر این آهنگ توجه کنیم. آیا دقیقاً همان شلوغی فضای بازارهای مکاره و شلوغی کارناوال‌های چندروزه کشورهای حوزه بالکان را ندارد؟ و در عین حال اقتباس بسیار مناسبی نیست برای تصویر کردن بازارهای گیلان؟ دقیقاً بازارهای مکاره خود گیلان را نشان می‌دهد. آن انبوهی جمعیت با این انبوه شدن کلمات در کنار هم؛ با این تند شدن بسیار ریتم. این ردیف‌ها در موسیقی سنتی گیلان وجود نداشته، ندارد و نخواهد داشت. خواندن این آهنگ برای خوانندگان موسیقی سنتی گیلان دشوار است و متأسفانه به همین دلیل حتی ردش می‌کنند. بازخوانی آثار عاشورپور کار آسانی نیست. اما آن صدای مخملی آن‌قدر قدرت دارد که می‌تواند یک بیت برخوردار از طولانی‌ترین وزن‌ها را یک‌نفس بخواند، و در پرده‌هایی هم بخواند که بیشتر پرده‌های موسیقی بالکان هستند تا موسیقی سنتی محلی گیلان. برای این کار حتماً باید اپرا بشناسی و صدای بسیار وزیده‌ای داشته باشی. به دلیل همین نوگرایی، آدم‌های سنت‌زده که در فضای موسیقی سنتی گیلان محصور بودند، تصور می‌کردند کارهای او مشکل ردیف دارد. عاشورپور ثابت کرد تحریر صدا را بسیار درست می‌شناخته. تمام امکانات ملودیک صدا و موسیقی را خیلی خوب می‌شناخت. از همه مهمتر اینکه قادر است هم «جان لیلی» بخواند و هم «آفتاب خیزان» و «نوروز»، یعنی موسیقی‌هایی از جنس‌های کاملاً متفاوت. خیلی از اهالی موسیقی سنتی گیلان اساساً نمی‌فهمیدند که یکسری از آهنگ‌های عاشورپور اصلاً ربطی به موسیقی سنتی ندارد. همچنین ما نباید فراموش کنیم آن چه که از حنجره مخملی عاشورپور درمی‌آید و با ملودی موزیک همراه می‌شود، برآیند یک کار جمعی است که عاشورپور در آن نقش کلیدی داشته (هم به عنوان خواننده و ترانه‌سرا و هم به عنوان تنظیم‌کننده‌ی مجدد آهنگ و آهنگساز). موسیقی عاشورپور خواننده‌سالار و ترانه‌سالار نیست و محصول هماهنگی هر سه عنصر با هم است. موسیقی عاشورپور به یک مقطع خاص تاریخی، یک جامعه خاص و یک جغرافیای خاص محدود نیست.

آبیلیگی: اتفاقاً وقتی هم که ایشان لازم دید آواز بیاموزد به جای استادان آواز ایرانی، به سراغ آموزگارانی رفت که خاستگاهشان موسیقی ایران نبود. سه سال نزد خانمی که زمانی خواننده اپرای وین بود و بعد هم مدتی پیش خانمی که اکول روسی دیده بود.

ف.امین‌صالحی: دقیقاً! موسیقی «نوروز» مثل اینست که به بهترین نحو قطعه‌ای اروپایی را به فارسی اجرا کرده باشی.

آبیلیگی: در شکل‌گیری این نگاه نوگرا چه چیزهایی می‌توانست مؤثر باشد؟ آیا زندگی در شهری که محل ورود فرهنگ‌های اروپایی بود یا برخورد با مهاجران و گوش دادن به موزیک صفحه‌هایی

که همراه آورده بودند، زمینه‌ساز شد تا به مدد هوش بالای خود به هنرمندی متفاوت تبدیل شود؟ امین صالحی: درست است. من معتقدم کارهای عاشورپور در موسیقی آن زمان، پست‌مدرن بودند، اگر چه کلمه پست‌مدرن در آن زمان استفاده نمی‌شد. به علاوه این که عاشورپور به عنوان یک روشنفکر آن دوران، در نگرش‌ها، خواندن‌ها و شنیدن‌هایش به هنر داخلی که محدود نمی‌ماند. طبیعتاً باخ، بتهوون و کلی موزیک غیرایرانی هم گوش کرده است. از یاد نبریم که مثلاً در دوره سلطنت خوفناک پهلوی، هنر مسلط حکومتی، هنری بود که به دلیل وحشت از آینده، سعی می‌کرد به گذشته معطوف باشد. در حالی که عاشورپور در قامت یک مبارز معترض آن سیستم، نگاهش به آینده است و در نتیجه موسیقی‌اش به سمت آینده و آینده‌ساز می‌شود. او روشنفکر موفقی است که خود را به زبان مادری محدود نکرده و توانسته مخاطب غیر گیلک را هم در دو سطح عام و خاص جلب کند. خیلی جالب است که بعضی از شعرهای گیلکی را عاشورپور فقط به یک زبان می‌خواند. چون اولاً این اشعار کاملاً فولک هستند و دوماً معانی‌شان بسیار ساده است. در نتیجه نیازی به دو زبانه خوانده شدنشان ندیده است. بیایید شیوه‌ی خواندن و صدای حریری عاشورپور را فراموش کنید و فقط ترانه‌های آثار او را نگاه کنید. می‌بینید در شعر و موسیقی آن زمان ایران چنین کلمات فاحری وجود نداشته است. در ترانه‌ی آن زمان «امشب شب مهتابه حبیبم را می‌خوام» وجود داشته. در حالی که عاشورپور می‌خواند: «پای هفت‌سین رو به آینه خوشتر چه باشد / شمع و جمع و جام زرینه خوشتر چه باشد». حتی به عنوان شعر هم فاخر است تا چه رسد به عنوان ترانه. عاشورپور حتماً سنت‌شکن و نوگرا بوده است.

ایلیگی: آقای عاشورپور در انتخاب ترانه‌سرا یا آهنگ‌ساز به طرز عجیبی سراغ آدم‌های متفاوتی رفته. مثل جهانگیر سرتیپ‌پور که در واقع نماینده‌ی نویس بوده است.

امین صالحی: اتفاقاً اشاره چشنگی کردی. یک ویژگی ترانه‌های عاشورپور اینست که یک قصه در خود دارند. ترانه‌های او قصه هستند. بیا یک بار دیگر به «آفتاب خیزان» نگاه کنیم که ترانه‌اش را عاشورپور گفته و آهنگش مال سرتیپ‌پور است. در آفتاب خیزان شعر گیلکی و فارسی کاملاً به هم نزدیک و برگردان، امانت‌دارانه است. یک دور اگر این شعر را بخوانی می‌بینی که یک قصه خوانده‌ای. حتی رنگ‌آمیزی‌های سینمایی را در این شعر می‌بینیم. آنجایی که می‌گوید: «بنهادیم چهره بر هم آسمان را شعله بر دامن فتاد / آن مه ندا داد: [انگار ترسیده] آتش! آتش! / شعله با مه در کشاکش / آسمان آتش به جان است / او مگر از عاشقان است / گفتیم ای یار سرمست / اکنون رویت نماید آسمان آینه در دست / آفتاب خیزان است.» تازه می‌فهمیم خورشید بوده که داشته می‌آمده.

ایلیگی: حقیقتاً تجسمش در یک ترانه دشوار است.

امین صالحی: غیر از فضا سازی، ایجاد تعلیق را ببین که خاص قصه است. عاشورپور برای همکاری به سراغ «الیت»‌های دوران خودش رفته است. فقط کافی است ترانه‌هایی که قبل از او حتی تا سال‌ها بعد از او خوانده شده را با ترانه‌هایش مقایسه کنیم تا ببینیم چه تفاوت عظیمی وجود دارد... عمده‌ترین عاملی که عاشورپور را به چنان جایگاهی رسانده، فرهیخته بودن ذهنیت عاشورپور است که باعث می‌شود سراغ هر دست مایه و ابزاری نرود و خوب انتخاب کند. شما اگر دقت

کرده باشید می دیدید عاشورپور همیشه قشنگ می پوشیده، قشنگ راه می رفته، قشنگ غذا می خورده و قشنگ حرف می زده. صحبت کردنش در ملأ عام با صحبت کردنش در یک جمع خصوصی، تفاوت زیادی نداشته است. شیوه صحبت کردن این آدم فرهیخته است و نمی آید هر چیزی را بخواند. این فرهیختگی از شاخصه های شاکله ی کار هنری عاشورپور است.

ایلیگی: اگر بخواهید یک سیمای کلی از استاد احمد عاشورپور تصویر کنید چه خواهید گفت؟  
امین صالحی: وقتی به گذشته برمی گردیم می بینیم چهره هایی هستند که در یک مقطع از عمرمان با ما هستند و حتی خیلی پر شور دوستشان داریم اما روزی هم برایمان تمام می شوند. اما چهره هایی هستند که زمزمه شان می کنیم، دوستشان داریم (و گاهی حتی در آن مقطع دوست داشتشان زیاد پر شور نیست) ولی همیشه با ما خواهند بود. عاشورپور یکی از همین چهره ها و صداهاست که در حافظه تاریخی چندین نسل در این مملکت جاودانه شده است و یقین دارم که نسل های بعدی هم آثار عاشورپور را دست به دست می دهند و زمزمه خواهند کرد. ■

\* مشروح این گفت و گو در آخرین شماره ماهنامه «موج» انزلی به چاپ رسیده است.

### دریا توفان ترانه و آواز: استاد عاشورپور

دریا توفان داره وای	باد و باران داره وای
گیله مردای خوانه	می نازنین یار لیلی
موجا با دس زنه پس	نیه بیدار هی کس
گیله مردای خوانه	های نازنین یار لیلی
تی خانه آباد لیلی	هی
ولانه آباد لیلی	هی
بایه تی ویجا امشب	(می داد و فریاد لیلی) (۲ بار)
دریا توفان داره یار	باد و باران داره یار
واستی امشب بایم	دریاکناران لیلی
می جان جانان لیلی	هی
جه باد و باران لیلی	هی
موشکل بتانم بایم	(دریاکناران لیلی) (۲ بار)
یاد او مهتابی شبان	کی شومی دریا لبان
تی مو ماچی دیی	می شانه رو باد لیلی
سورخ دسمالا داری	ایسه می یادیگاری
وعده با من نایی	آیه ترا یاد لیلی
مو تی خاطر خوام لیلی	هی
تنهای تنهام لیلی	هی
موشکیله ایمشب دریا	(بیگیره آرام لیلی) (۲ بار)

### سر کوه بلند آواز: استاد عاشورپور

سر کوه بولند من نی زمن نی  
می چومان به رایه تا بایه کُری  
همگی ور مرا رسوا بوکوده  
همه کس گد عجب شیدایه آری  
{آی لیلی جان لیلی  
می جان جانان لیلی  
(لیلی ترا من خوش دارم  
از دیل و از جان لیلی) (۲ بار) {الف  
تو بالای تلال من در زمینم  
تو نارنج پوست کنی من دیل غمینم  
تی امرا جوخوس بازی چی خوشه خوش  
ایلاهی کُری تی داغا نیدینم  
{تکرار الف}  
اگر می یار ایسی راهانا بیا  
اگر راهان نوبو باغانا بیا  
اگر دینی کی دشمن در کمینه  
سیقید ماهی بویو روخانا بیا  
{تکرار الف}

## گول بانو

ترانه و آواز: استاد عاشورپور

ای خودا خودا جان بوگو تی آبرا بواره باران  
 بوگو بواره به دشت دامان به آبچاران  
 (واران هتو جان گیلان ره  
 اگه نبه گیلان صفا ناره) (۲بار)  
 می دیل واهیلایا بوده تره  
 واران اوی واران ده زودتره  
 (گول بانو جان اوی بیدین چطو او چشمه یه ور  
 پامچال جه تشنگی سرا بنا زانو سر) (۲بار)  
 واران اوی واران ده زودتره  
 دیلان واهیلایا بوده تره  
 گول و سبزه خودا جان ای همه جه دس یوشو  
 چشمه سارانه چومان از اینتظار خوشکابو  
 تی گورخانه یه صدا ره  
 تی ونگ به گولی هوا ره  
 (تسکه می دیل) (دوبار)  
 واران اوی واران ده زودتره  
 می دیل واهیلایا بو ده تره  
 ای خودا خودا جان بوگو تی آبرا بواره واران  
 بوگو بواره به دشت و دامان به آبچاران  
 (واران هتو جان گیلان ره  
 اگه نبه گیلان صفا ناره) (۲بار)

## نوروز

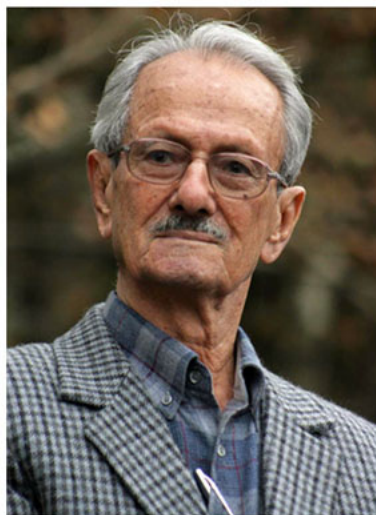
ترانه و آواز: استاد عاشورپور

بهار آمد سوار آمد به مرکب نوروز خورشید تابان  
 یو هو  
 خوشم خوشم که عمر دی سر آمده رنجم بگرفته پایان  
 یو هو  
 بیا که خوش کنم دلم به روی تو  
 شادم کن در این نو بهاران  
 سوز سرما رفته غم به یک جا رفته  
 پا بکوبیم یاران  
 به من و تو بادا سال نو فرخنده  
 به هر زمان گردد ما را لب پر خنده  
 ستاره ی بخت چون مهر تابنده  
 به همه کسان، به همه یاران، خوش و خرم روزگاران  
 پای هفت سین رو به آینه خوشتر چه باشد  
 شمع و جمیع و جام زرینه خوشتر چه باشد  
 عیدی از آن یار دیرینه خوشتر چه باشد  
 گیرم در آغوشش  
 می گویم در گوشش  
 صد سال به این سالا

## فهرست

- |    |  |    |  |
|----|--|----|--|
| ۱۲ | چه باید کرد؟.....(محمد شکیبا)                | ۳  | قطار ابر.....(آروین ایللیگی)                         |
| ۱۵ | سوگ نامه ای برای خودمان.....(عزیز قاسم زاده) | ۴  | یک شعر.....(محمد تقی بارور)                          |
| ۱۸ | تنها صداست که می ماند.....(حسن لایق کار)     | ۵  | «من ندارم وقت مردن».....(علی باغبان)                 |
| ۱۹ | روشنایی ها.....(غلامحسین منیرزاد)            | ۵  | خدا عاشورپور را دوست داشت.....(محمد بت دوار)         |
| ۲۱ | "فرا تر رفتن از خود".....(فرهاد مهرانفر)     | ۶  | تصویرهای زندگی عاشورپور.....(پیمان برنجی)            |
| ۲۳ | مرد شریفی بود.....(احمد نوری زاده)           | ۸  | یک شعر.....(عادل پیابانگرد جوان)                     |
| ۲۳ | گفت وگو با ناصر مسعودی.....                  | ۸  | اندوه سرایی برای پیرمردی که جوان مرد!... (علی حق ره) |
| ۲۶ | گفت وگو با صدیق تعریف.....                   | ۹  | خاطره سوزی!.....(امین حق ره)                         |
| ۳۰ | گفت وگو با فرزام امین صالحی.....             | ۱۰ | دریا کجا و ما کجا؟.....(حسن خوشدل)                   |
| ۳۳ | چند ترانه از آثار استاد عاشورپور.....        | ۱۱ | یادت به خیر گילה مرد.....(محمد یوسف راد)             |









**[www.ashourpour.com](http://www.ashourpour.com)**

وبسایت آثار و احوال زنده یاد احمد عاشورپور